



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
 که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
 وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
 که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
 منم سکندر این دم به مجمع البحرین
 که تا رهانم جان را ز علت و بحران
 که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج
 که تا رهند خلاق ز حمله ایشان
 از آنک ایشان مر بحر را درآشامند
 که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان
 از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ
 عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
 ز هر شمار برونند از آنک از قهرند
 که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
 برهنه اند و همه سترپوششان گوش است
 نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
 لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
 به شب نتیجه یاجوج را یقین می‌دان
 لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
 یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
 از آنک دل مثل روزن است کاندروی
 ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان

هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
 به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
 چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
 به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
 چو نام‌های خدا در عدد به نسبت شد
 ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
 بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
 فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
 چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف
 به نسبت دگری حال سر تو پنهان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۷

این همه رمز است و مقصود این بود
 کان جهان اندر جهان آید همی
 همچو روغن در میان جان شیر
 لامکان اندر مکان آید همی
 همچو عقل اندر میان خون و پوست
 بی نشان اندر نشان آید همی
 وز ورای عقل عشق خوبرو
 می‌به کف دامن کشان آید همی
 وز ورای عشق آن کش شرح نیست
 جز همین گفتن که آن آید همی
 بیش از این شرحش توان کردن ولیک
 از سوی غیرت سنان آید همی

تن زخم زیرا ز حرف مشککش
هر کسی را صد گمان آید همی

فردوسی، شاهنامه، یادشاهی اسکندر

بپرسید کایدر چه باشد شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار
به نالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوئیم با شاه پیروز بخت
بدین کوه سر تا به ابر اندرون
دل ما پر از رنج و دردست و خون
ز چیز که ما را بدو تاب نیست
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویه‌اشان چو روی هیون
زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل
بر و سینه و گوشه‌اشان چو پیل
بخسپند یکی گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار
 کم و بیش ایشان که داند شمار
 به گرد آمدن چون ستوران شوند
 تگ آرند و بر سان گوران شوند

فردوسی، شاهنامه، یادشاهی اسکندر

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
 زمین گشت جای خرام و نشست
 برش پانصد بود بالای اوی
 چو سیصد بدی نیز پهنای اوی
 ازان نامور سد اسکندری
 جهانی برست از بد داوری
 برو مهتران خواندند آفرین
 که بی‌تو مبادا زمان و زمین
 ز چیزی که بود اندران جایگاه
 فراوان ببردند نزدیک شاه
 نپذیرفت از ایشان و خود برگرفت
 جهان مانده زان کار اندر شگفت

قصة الغربة الغربية تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی

پس این کشتی ما برسید به کوه یاجوج و ماجوج یعنی در این حالت اندیشه های فاسدو حب دنیا در خیال من می گشت و در آن وقت پیش من بودند پریان . یعنی قوت خیال و فکر. و در حکم من بود چشمهٔ مس روان یعنی حکمت . پس بفرمودم پریان را، یعنی قوا را تا بدمیدند در آن مس که آتش شد. پس از آن سدی ببستم میان من و یاجوج و ماجوج ، یعنی اندیشه های فاسد.

سنایی

پیش یاجوج نفس خود سد باش

پیش افعیش چون زمرد باش

خاقانی، دیوان اشعار، قطعات، شماره ۸۸

اسکندر آمد و در یاجوج درگرفت

عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت

خاقانی، دیوان اشعار، قصاید، شماره ۱۳۵

خصمش به مستی آمد از ابلیس همچنانک

یاجوج بود نطفه آدم به احتلام

نظامی، خمسه، خردنامه، بخش ۳۶

گروهی در آن دشت یاجوج نام

چو ما آدمیزاده و دیوفام

سعدی، بوستان، در نیایش خداوند

سکندر به دیوار روئین و سنگ

بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است

نه رویین چو دیوار اسکندر است

از تذکره دولت‌شاه

یاجوج حادثات جهان را چه اعتبار

با من که در شکوه چو سد سکندر

قنبری نیشابوری

یک طرف یاجوج ظلم و یک طرف ملک امان
تیغ شه را در میان سد سکندر کرده اند

جامی

چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۱

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع نَعَم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز
سحرِ عین است این عجب لطف خفییست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون
نیست این هجده به هر چشمی زیون

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۶

هر هوا و ذره‌ای خود منظر بیست
 ناگشاده کی گُود کانا در بیست؟
 تا بنگشاید دری را دیده بان
 در درون هرگز نجنبد این گمان
 چون گشاده شد دری حیران شود
 پر بروید بر گمان، پران شود
 غافل ناگه به ویران گنج یافت
 سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
 تا ز درویشی نیابی تو گهر
 کی گهر جویی ز درویشی دگر؟
 سالها گر ظن دود با پای خویش
 نگردد ز اشکاف بینیهای خویش
 تا ببینی نایدت از غیب بو
 غیر بینی هیچ می‌بینی؟ بگو



با سلام و احوالپرسی چهار صد و هشتاد و هشتمین برنامه گنج حضور امروز را، با غزل شماره 2072 از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان

انسان، یعنی ما، با معشوقِ ازلی، با خدا، که از جنسِ او هستیم راز و نیاز می‌کنیم. در واقع خودمان می‌گوییم و خودمان هم می‌شنویم:

قبل از رسیدن به این جهان ما از جنسِ هشیاری بی‌فُرم بودیم، اما وقتی شبیه به خواب رفتن، با فُرم‌های این جهانی هم هویت می‌شویم و فقط هشیاری جسمی داریم، یعنی این لحظه فقط از فُرم‌هایی که ذهن به ما نشان می‌دهد آگاهییم و جذب آنها شده ایم و نمی‌توانیم خود را از جنسِ همان هشیاری بی‌فُرم اولیه شناسایی کنیم و به ما سخت می‌گذرد، در جفائیم.

ما در این جهان به کمیت‌هایی چسبیده و از آنها انتظارِ خوشبختی و زندگی و گرفتنِ حس امنیت داریم. در حالیکه آنها در حالِ از بین رفتن هستند. فُرم‌ها تغییر می‌کنند و به نظر می‌رسد که ما هم در حالِ اتفاق افتادن و از جنسِ فُرم و اتفاق و فکرهایی که می‌کنیم هستیم، وقتی خودمان را بصورتِ هشیاری شناسایی نمی‌کنیم به سختی می‌آفتیم و می‌ترسیم و این اسمش **جفاست**.

جفا، به این معنی ست که ما علت و عاملِ به سختی افتادنِ خود را نمی‌توانیم تشخیص دهیم.

الآن همه ما می‌دانیم:

وقتی سختی می‌بینیم و درد می‌کشیم، عامل اصلی خودمان هستیم زیرا این سختی و درد نشان می‌دهد که ما با چیزهایی هم هویت شده ایم و باید خودمان را که هشیاری خالص هستیم از آنها جدا کنیم.

درد ما را بیدار می‌کند.

همانطور که بارها صحبت کردیم:

وقتی هشیاری بی‌فُرم اولیه، وارد این جهان می‌شود، (یعنی از مادرمان زاده می‌شویم)،

هشیاری وارد ذهن می‌شود. حس‌های جسمی مان مثل دیدن، شنیدن، فعال می‌شوند.

ذهن، که ابزارِ فکر کردنِ ماست، قضاوت، خوب و بد، ضرر و منفعت را یاد می‌گیرد و دائم موضوعاتِ مختلف را به ذهن می‌برد و با بد و خوب کردن، اسمی بر آنها می‌گذارد: " این ... خوب است، و این ... بد است، این ... به نفع، این ... به ضرر است، و ... ".

در این وضعیت، ما، هشیاری ایزدی، در خوابِ ذهن رفته و خودِ اصلی مان را در صورتِ ها و در فرمِ ها، شناسایی می کنیم و در نتیجه به رنج و جفا می افتیم.

ابتدا باید اینکار صورت می گرفت. یعنی ما بعنوان کودک، نیاز به ابراز وجود و تفکیک خود نسبت به دیگران مثلاً "مادر مان را داشتیم و طبیعتاً تماس با زندگی و حس امنیت و آرامش مان را از صورتِ ها مثلاً "مادر و پدر و اطرافیان مان طلب می کردیم. اما پس از گذشتن، دوازده، بیست، سی سال، باز با چیزها هم هویت شدن و حس امنیت و آرامش و زندگی را از فرمِ ها و از انسان های دیگر انتظار داشته باشیم، غلط است. انسان های دیگر نمی توانند به ما زندگی و حس امنیت و خوشبختی دهند.

ولی ما فقط هشیاری جسمی مان را رشد داده و به جهان معتاد شده ایم. ترک این اعتیاد درد آور است. حال اگر ما خود را بعنوان هشیاری ایزدی شناسایی کنیم و در این ترک اعتیاد آگاهانه درد بکشیم، اسمش **وفاست**. همان عهدی که از اول با خدا بسته بودیم که پرسید: آیا خدای شما هستم؟ و ما پاسخ دادیم: **"بله"**.

ولی اگر کسی با درد کشیدن، ناله و شکایت کرده و حس مظلومیت می کند، این آدم هنوز در خوابِ ذهن است. گر چه روزی، درد، این آدم را هم بیدار خواهد کرد.

در آغاز این بیداری، روزی از خود خواهد پرسید:

چرا وضع من اینطور است؟ چرا اینقدر درد دارم!؟

ولی ما، که خود را بصورتِ هشیاری ایزدی شناسایی کرده و به عهدی که با خدا بسته، آگاه و وفادار بودیم، مدتی، این **"بله"**، یعنی تأیید جنسِ خدائیتِ خود را فراموش کردیم.

حال مجدداً خود را شناسایی می کنیم:

"بله، از جنس خدا هستیم و عملاً با باز پس گرفتنِ هویتِ مان، از چیزهایی که در ذهن مان تجسم کردیم و نیز از انسان هایی که تبدیل به جسم کرده و از آنها خوشبختی خود را طلب داریم، این هم جنس بودن با او را زندگی و تجربه می کنیم".

جدا کردنِ خود از هم هویتِ شدگی ها مثل، همسر، فرزند، اتومبیل، پول، ... جفا و سختی دارد ولی چون هشیارانه می خواهیم خود را از این چسبندگی ها بکنیم، تحملِ این سختی، ما را به گوهر تبدیل می کند. چرا؟ برای اینکه ما را از جنسِ آن **"نه چیز"**، آن **"بی فرمی"**، آن **"هشیاری"**، و این گوهری می کند که از اول بودیم. این گوهر خود از خود آگاه است، زیرا هشیارانه خود را از مقولات این جهانی جدا می کند.

دوباره تکرار کنم:

- هشیاری جذب پدیده های این جهانی می شود.

- در اثر درد بیدار می شود. پیام درد، این است که خودت را بشناس، خود اصلی تو این من توهمی نیست، بلکه من اصلی تو همان خدائیت و همان هشیاری و گوهر است.

- گوهر خود به خودش آگاه است و روی پای خود ایستاده.
- قرار است که اندازه عمق و ریشه ایش اندازه عمق و ریشه خدا باشد که بی نهایت است و چون آن هشیاری نه زاده می شود و نه می زاید، یعنی نه بوجود می آید و نه از بین رفتنی ست، و شما همان هستید، بنابراین، حسِ ابدیت می کنید و نمی ترسید.

این بحر تلخ، جای گوهر و مرجان است. گوهر و مرجان در دریا یافت می شوند.
پس متوجه شدیم که مولانا صحنه را چگونه طرح ریخته. همین الان، دو بحر وجود دارد. یکی بحر هشیاری حضور، هشیاری بی فرم و دیگری بحر هشیاری ذهنی، هشیاری جسمی.
این دو بحر به هم چسبیده اند و ما در مرز آن ایستاده ایم.
حال اگر ما بطور کامل در ذهن هستیم، در دریای هشیاری ذهنی بسر می بریم.
بتدریج و با تحمل هشیارانه دردی تلخ، هویت اصلی خود را شناسایی می کنیم و می دانیم که این درد و تلخی موقتی ست.

وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار

که چارجوی بهشت است از تکش جوشان

همینکه خودمان را بصورتِ اصلِ خود، یعنی همان هشیاری ای که با ضربانِ تکاملی زندگی همراه است، شناسایی کنیم و اگر بوسیله منِ ذهنی مانع ایجاد نکنیم و دیگران هم مزاحم مان نشوند، بطور طبیعی این هشیاری حضور را که جذب چیزها شده، بزودی، در دوازده، سیزده سالگی، باید از فرم ها بیرون بکشیم و روی آن قائم شویم. این اسمش وفاست.

یعنی، من از جنس فرم ها نیستم و در حال شناسایی خود، همان هشیاری ایزدی هستم.
هر موقع وفا کنم، پیروی دقیق از اصول زندگی را پیش بگیرم، وفای زندگی هم هست، زندگی با من راست و خوش پیمان است. هر موقع جفا کنم، مسیر غم و اندوه و ناله و زاری پیش گیرم، جفای زندگی هم هست، زندگی برایم نکبت و عذاب و اضطراب، رقم می زند. جفا و وفای من و زندگی، هر دو یکی ست.
شما، تصمیم می گیرید جفا یا وفا کنید، نه خدا. برای اینکه شما خودش هستید.

تا زمانی که شما تصمیم نگیرید، هیچکس هیچکاری نمی تواند بکند. چگونه دیگران می توانند ما را بیدار کنند؟ منِ ذهنی می گوید: این گنج حضور برنامه خوبی ست، شاید بتواند مرا از این حالت در بیاورد.

نه. چنین چیزی نیست، این مسئولیتِ بعده خود شماست. شما همان هشیاری هستید. ساده تر خواهد بود که اصل خودتان را شناسایی کنید تا اینکه تحت فشار غم و افسردگی و اضطراب، به پدیده ها و کمیت های جهانی بچسبید. آرامش و شاد بودن، اصل و ذات ما و کیفیتی طبیعی ست در حالیکه افسردگی با خمیرمایه اصل ما مطابقت و همخوانی ندارد.

بنابراین تحمل آن سخت است. شخصی که از روال طبیعی زندگی از ذاتِ شادِ خود دور و فاصله می گیرد، به افسردگی دچار می شود.

مشکلات مالی، سوگ از دست دادن عزیزان، ترس از سالمندی، شکست مالی، تنزل شغلی، روابط با دیگران، توقعات برآورده نشده، ملامت خود، پشیمانی از گذشته و ... از عوامل هستند که فرد را به افسردگی که تحمل آن سخت است، می کشانند.

در حالیکه همه این موارد، نشان از هم هویت شدگی با اقلام این جهانی یا احساس گناه نسبت به گذشته یا ترس از آینده دارند. اگر به هشیاری حضور و جنس ایزدی خود واقف و بیدار شده باشیم، با شناخت قوانین زندگی و وفا داری به آن، خود را از هم هویت شدگی با ناپایدارها، بسادگی می توانیم افسردگی را مهار کنیم و در اینصورت از تحمل فشار و درد زیاد ناشی از افسردگی، رها می شویم. ما الآن در حال بیدار شدن هستیم.

ذات ما آرامش و شادی ست. شناخت و آگاهی و هماهنگی با این روند طبیعی و تکاملی که در ما بر خاسته و متجلی شده لازم و ضروری و طبیعی ترین حالت وفای ما به زندگی، به خودمان است. وفای تو، یعنی، اگر من تصمیم بگیرم که این شناسایی را در خود انجام دهم و متوجه شوم که از جنس هشیاری ایزدی هستم، این عمل آگاهانه به معنی وفا به تو ست و وفای تو، وفای من است. دریای دیگری خوش خوار است و آبش شیرین و گوار. آنجا تماما شادی ست. چهار جوی بهشت، از اعماق آن جوشان است. ما دو هشیاری داریم:

بعنوان من، از جنس هشیاری بی فرم و با عمق بی نهایت که در حالت ایده آل، حس زندگی ابدی می کند. در عین حال، هشیاری ذهنی هم دارد. یعنی گذشته و آینده را هم می بیند. پس، من در عین حال که زنده به زندگی در این لحظه هستم، ذهن ام هم کاملاً فعال، گذشته و آینده را می بیند، این لحظه شدیداً حاضر و ملاحظه گر و مشاهده گر ذهن ام هستم. در حال خلق کردن هستم، اما از آن زندگی نمی خواهم.

وفای من به زندگی این است که بیدار و متوجه شوم که از جنس زندگی هستم.

و ما می خواهیم به این و نقطه و این ماهیت برسیم.

به نظر من، این چهار جوی که از اعماق وجود سرچشمه می گیرند، چهار بُعد ما را می سازند. (به چهار بعد ما اشاره دارند).

انسان چهار بُعد دارد و بارها در رابطه با آن صحبت کرده ایم.

بُعد جسمی، فیزیکی، تن.

بُعدِ فکری، با بکار انداختنِ ذهن، شروع به فکر می کنیم.

بُعدِ هیجانی. که روی بدنِ مان تأثیر می گذارد. ولی اگر هیجانات از اعماق وجودمان بجوشد و بالا بیاید، آن را ذهن ایجاد نمی کند.

بُعدِ جان و معنوی، که سیستمِ بدنی ما را اداره می کند، تحرک می دهد و به رقص در می آورد. شعور از طریقِ آن به ما اعمال می شود.

در حالت عادی کسی که در ذهن اش زندگی می کند، فکرهای تکراری و فکرهای منفی می کند. این فکرهای تکراری و منفی روی بدن تأثیر می گذارند و ایجاد هیجان می کنند، هیجاناتی شبیه ترس و خشم. ولی وقتی این جوی ها از اعماق وجود شما بالا می آیند، احساس خوب می شود و دیگر هیجان، ذهنی نمی شود، ترس ایجاد نمی شود.

احساس با هیجان فرق دارد. شادی با خوشی فرق دارد. شادی از اعماق وجود شما می جوشد و بالا می آید. این جویی که تن شما را سالم می کند از اعماق وجود تان می جوشد و بالا می آید.

بهشت فضای یکتایی این لحظه ست.

جهنم ذهن است. ذهن من دار است.

وقتی شما با زندگی، با این لحظه و فضای یکتایی آن حس یکی بودن می کنید، شدیداً حاضر هستید و ذهن تان من ندارد، حس وجود ندارد، ذهن تان را می بینید و به جهان بیرون هم کاملاً اشراف دارید و آگاه هستید. حس هایتان بسیار تیز هستند. زیرا آن هشیاری از این حس ها استفاده می کند، حس هایی که قبلاً ذهن و منِ ذهنی استفاده می کرد.

پس، سلامتی و جسم ما یک جوی آن و فکرهای ما یک جوی آن و احساسات لطیف ما جوی دیگر و آن یکی جان ماست.

جان ما، کیفیت زنده بودن ما در این لحظه، نباید از ذهن بیاید، نباید از ذهن پرسید: " آیا من زنده ام؟ "

" آره من زنده ام "، راه می روم، تکان می خورم، دعوا می کنم، این همه هیجانات منفی دارم، واکنش نشان می دهم و ... (ما فکر می کنیم که هر موجودی که واکنش نشان دهد، زنده ست).

نه، آن زندگی منِ ذهنی ست. ما دیگر زندگی منِ ذهنی را نمی خواهیم.

زنده بودن شما همراه با کیفیتی ست که هر لحظه بصورت ارتعاش زنده زندگی در هر ذره وجودتان حس می شود.

حس کیفیت و زنده بودن می کنید. احساس شما سطحی و مرده نیست. مثل پلاستیک نیست. وقتی دست تان را روی سطحی می کشید، آن را هشیارانه، خوب و کامل حس می کنید. دیدن و شنیدن و حس بویایی تان بسیار تیز

است. این حس ها را فکرهای هم هویت شده و هیجانات منفی آن کُند نکرده. در حالت عادی، بعضی از مواقع

آنقدر غرق فکرهای منفی و تکراری خود هستیم که حتی فردی را که جلو و روبروی ماست نمی بینیم.

ولی کسی که در این لحظه شدیداً حاضر است، نمی گوئیم بی نهایت، اما ریشه عمیقی دارد. اتفاقات، این شخص را تکان نمی دهند. از ریشه کنده نمی شود. واکنش نشان نمی دهد. زیرا این حضور، فضا دار است. بمحض بروز اتفاقی، فضا را باز می کند. مشخصه اش فضا گشایی ست.

پس ما می خواهیم از جفا بیرون آمده و به وفا برسیم. وفایی که (در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد)، آبش شیرین و گواراست. بعد از اینکه آن جفا را بصورت درد هشیارانه کشیدیم (هر کسی باید جفا را بکشد). یعنی:

من می دانم که عادت بد انتظار برکت های زندگی را، از چیزهای این جهانی دارم و باید این عادت ها ترک کنم، ترک شان سخت است. هم هویتی با کسی یا هم هویت شدن با نقش مادری یا نقش پدری، از مردم تأیید خواستن، اهمیت را در پول دیدن و ... را باید ترک کنم، سخت است، اما نورافکن را روی خود انداخته و در حال بیدار شدن هستم، مدتی طول می کشد، اما می دانم دردی را که می کشم هشیارانه و موقتی ست.

می خواهم اعتیادهایی را که به این جهان دارم، ترک کنم.

شما از خودتان می پرسید: آیا این چهار جوی که جسم و فکر مرا آبیاری می کند و فکرهای خلاق و احساسات لطیف را موجب می شود، این حس جان و کیفیت زندگی که در این لحظه از اعماق وجودم می جوشد و بالا می آید، از بیرون طلب می کنم؟ اگر این چهار جوی را از بیرون جستجو و دنبال می کنم، اشتباه ست.

اما اگر با بیرون کاری ندارم، کیفیت زندگی ریشه در اعماق درون ام دارد، این جوی از من به بیرون جاری ست. وقتی بچه هستیم، این چهار جوی به فراوانی در ما می جوشد.

شما به میل به بازی، در بچه سه ساله، نگاه کنید، چقدر عشق به بازی دارد!

در حال گسترش چهار بُعد انسانی، فیزیک اش در حال رشد و فکرش آرام آرام می تواند موضوعات مختلف را شناسایی کند. بتدریج می بینید که احساسات لطیف اش گسترش و تعمیم پیدا می کند.

در بچه سه ساله در مقایسه با آدم پنجاه ساله، حس کیفیت زندگی، حس جان، حس زنده بودن، به فراوانی دیده می شود. اما بعداً ما (برادران یوسف)، زیر سلطه من ذهنی خود قرارش می دهیم و تقریباً او را می کشیم. می میرانیم. همه ما ابتدا در ذهن، من ذهنی را می سازیم تا جدایی را یاد بگیریم. گرد خود و ذهن، انواع و اقسام من ها را می تنیم. اما مقصد، خروج پروانه از تن کرم و لانه ذهن است.

در حالت ایده آل، اگر پدر و مادر عشقی داشته باشیم یا پدر و مادر عشقی باشیم، بجای اینکه اجازه دهیم من ذهنی از گسترش اینها در **چهار بُعد: فیزیکی، فکری، هیجانی و معنوی** شان سوء استفاده کند، بچه هایمان را در بستری از مهر و عشق، پرورش می دهیم و به تماشای ساخته شدن من ذهنی شان می ایستیم و آنها را در محیطی سرشار از مهر، طوری پرورش می دهیم که در دوازده، سیزده سالگی؛ خودشان را از من ذهنی بیرون بکشند و به حضور زنده شوند. زندگی، خرد و عشق و زیبایی و برکت اش را از طریق اینها به جهان بریزد.

نه اینکه بتدریج، در چهار بُعدی که در حال گسترش است، در قیاس با زندگی فاسد و تلف شود.

آن درست نیست. الآن، ما در سن سی، چهل، پنجاه سالگی، متوجه می شویم که غلط آموزش دیده ایم. حال، از مولانا یاد می گیریم که خیلی سریع بیدار شویم. مثلاً کسی متوجه می شود که مسیر را اشتباه آمده، فوراً در صدد بر می آید که اشتباهاتش را شناسایی کند. می فهمد که درد می کشد، این درد و ناراحتی که بوسیله من ذهنی ایجاد شده، با گسترش ابعاد مختلف زندگی، گسترش پیدا کرده و به روابط مختلفی که دارد، منتقل می شود. به روابط زن و شوهری که بین بیست تا سی سالگی شروع می شود، به روابط پدر فرزندی، رابطه مادر با بچه ها، و در کل در روابط خانواده ریخته می شود. آیا ما می خواهیم در خانواده مان درد را بیشتر کنیم، یا صلح و آرامش را؟ کدامیک؟ اگر در صدد هستیم که صلح و آرامش را در خانواده بیشتر کنیم، باید بفهمیم: هر کس، وظیفه دارد که به تنهایی، از من ذهنی خود، هشیاری اش را بیرون بکشد. روی پای هشیاری حضور خود بایستد. فقط، آنموقع است که در خانواده صلح و آرامش برقرار و برکت و زیبایی در آن جاری می شود.

اجازه بدهید این مطلب را با غزلی از مولانا که قسمتی از آن را می خوانم، نشان دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۷

این همه رمز است و مقصود این بود

کان جهان اندر جهان آید همی

همه چیز یک رمز و یک نماد است. هر چه را که می بینید، از هر پایگاه و حالت و مقام و موقعیتی که نگاه می کنید، رمز و مقصودی است. همه گفتگوهای این برنامه نشان از این دارد که:

آن جهان، جهان غیب، جهان اظهار نشده، جهان حضور، هشیاری شرطی نشده، می خواهد به این جهان بیاید. زیرا ابتدائاً، وقتی هشیاری وارد این جهان می شود، منظر و فرم و صورتی به خود می گیرد و شرطی می شود. حال، هشیاری شرطی نشده، مواد خام همه زندگی، خرد و برکت زندگی، می خواهد به این جهان بیاید. کان جهان اندر جهان آید همی.

همچو روغن در میان جان شیر

لامکان اندر مکان آید همی

توجه کنید: در شیر، روغن هست. وقتی شیر را در داخل محفظه ای تکان دهید کره درست می شود و از کره روغن بدست می آید. شما روغن را در شیر نمی بینید.

این برکت (هشیاری شرطی نشده، جهان حضور) که به چهار بُعد ما جریان پیدا می کند، مثل روغن در شیر است که شما با ذهن تان نمی بینید.

باید حاضر باشید که این سلامتی، این برکت، این خلاقیت، این زیبایی پوشیده و پنهان، که مانند روغن در شیر با چشم جسم دیده نمی شود، به تمام ابعاد وجودی شما جریان پیدا کند. اما ما با مقاومت با این لحظه، جلویش را می بندیم. ذهن، من ذهنی را می تند. من ذهنی از فرم و وضعیت ها و پدیده های این جهانی زندگی و حس امنیت می خواهد.

وضعیت این لحظه یک فرم است، ما به وضعیت این لحظه اعتراض می کنیم: " این وضعیت به من زندگی نمی دهد، این چیزی نیست که من می خواستم، بین آن چیزی که من می خواهم و آن چیزی که هست فاصله خیلی زیاد است، و ... "

غافل از اینکه هیچ وضعیتی زندگی نمی دهد. ذهن اشتباه می کند که اگر آنطوری باشد، زندگی شروع می شود. شما می دانید: وضعیت این لحظه، کلاه این لحظه ست. این لحظه خداست، قیافه اش وضعیت ناگوار این لحظه ست. وقتی شما با این وضعیت ستیزه می کنید، در واقع با خدا ستیزه می کنید و مانع جاری شدن برکات زندگی، (همان روغنی که در آن شیر است)، می شوید.

حال، ما یکدفعه متوجه می شویم که در هیچ وضعیتی زندگی نیست.

این روغن پنهان در شیر، از لامکان به مکان می آید. لامکان، فضای یکتایی این لحظه ست. مکان فرم است. جسم تان مکان است. فکرتان مکان است. احساس تان مکان است. حتی جان حس شدنی که کیفیت اش را حس می کنید، مکان است. هر چیزی که می توانید حس کنید مکان است و گرنه آن را حس نمی کردید. لامکان، به این مکان، بصورت روغن در شیر می ریزد.

مقاومت، تعریف من ذهنی ست. من ذهنی، دنبال نقص هاست. دنبال این است که با چیزی ستیزه کند. با ستیزه پوسته بیرونی خود را سفت می کند. زن و شوهر ها برای ستیزه و محکم کردن پوسته من ذهنی از هم استفاده یا سوء استفاده می کنند، قطب ایجاد می کنند. دائما دعوا می کنند. نمی دانند که این برای ستیزه و دعوای محکم تر کردن من ذهنی شان است. هر یک فکر می کرده که دیگری می توانسته به او زندگی بدهد و نداده. یکدیگر را ملامت می کنند. ملامت از ابزار من ذهنی ست.

این درست نیست. درست نیست.

همچو عقل اندر میان خون و پوست

بی نشان اندر نشان آید همی

عقل در میان (بوسیله) مغز ما درست می شود، نمی دانیم چطوری؟

در میان خون و پوست، خرد زندگی که بی نشان است، بصورت نشان در می آید. مثلا " شما فوراً تشخیص می دهید که راه حل مسئله تان چیست؟ اما این خرد زندگی، در مغزتان که خون و پوست است، ایجاد می شود. برکات موقعی از ما جاری می شوند که این لحظه عقل من ذهنی را زایل کنیم.

اجازه دهیم خرد زندگی از ما عبور کند و ما بعنوان هشیاری، تماشاگر باشیم.
 می دانیم که عقل من ذهنی کافی نیست و دیگر ستیزه و اعتراض و مقاومت نمی کنیم.
 بارها مولانا گوشزد کرده که هر موقع شما قضاوت می کنید، خودتان را محدود می کنید.
 هفته های گذشته در رابطه با قضاوت کردن گفت:

برای قضاوت کردن چیزی یا وضعیتی یا آدمی، شما باید ابتدا آن را محدود کنید، تا بتوانید قضاوتش کنید.
 اما همینکه وضعیت یا آدمی را محدود کنید، خودتان هم محدود می شوید. اگر هم مرتب خودتان را محدود کنید، آن
 بی نهایتی خود را گم می کنید.

پس، شما نباید به قضاوت و ارزیابی کفایت آدم ها عادت کنید. اسم و عنوان و اصطلاحی روی آنها بگذارید. اینکار
 نکوهیده، شما را سطحی و ناقص می کند. به حرف من ذهنی توجه نکنید، زیرا من ذهنی سطحی و بر اساس
 نقص ها ساخته شده و دنبال نقص می گردد.

در حالیکه می دانم: " کفایت و توانایی و قابلیت من، از لامکان می آید از ریشه دار بودنم در این لحظه می آید ".
 در فضای ذهن، بی عقلی با عقل قاطی ست. نه اینکه شعور تشخیص نداشته باشیم، شناسایی من ذهنی بوسیله ذهن
 ما هم می تواند صورت گیرد. **همینکه شما با گوش جسمی، ذهنی می شنوید و از چیزی عملاً پرهیز می کنید،
 لامکان و بی نشان، در نشان و در مکان نفوذ کرده.**

نبايد تصور شود که ما تماما" من ذهنی هستیم و چیزی نمی فهمیم.
 شما الآن می توانید عقب بکشید و ذهن تان را یک لحظه نگاه کنید. آنموقع از جنس لامکان و بی نشان هستید.
 ناظر ذهن تان هستید. حتی متوجه می شوید که من دارید. متوجه می شوید درد دارید. متوجه می شوید که می
 خواهید پشت سر کسی غیبت نکنید ولی من ذهنی اغوا و تحریک و وسوسه و تشویق تان می کند که غیبت کنید و
 از عهده من ذهنی نمی توانید برآیید. اما تلاش خود را می کنید.

هر چه بیشتر قابلیت و شایستگی و توانایی و همچنین ناتوانی و ضعف و نقص خود را شناسایی می کنیم توانایی
 مان بیشتر و ناتوانی مان کمتر و جزیی تر می شود. بارها گفته ایم: **شناسایی = آزادی ست.**

وز و رای عقل عشق خوبرو

می به کف دامن کشان آید همی

وقتی از مرز عقل من ذهنی حسابگر و فریبنده عبور کرده و فرا سوی عقل، و رای دلیل و سبب، برهان و نشان،
 می رویم، عشق زیبا روی، شیدایی متعالی، در جا، شراب به کف، خرامان خرامان، نوشین، مبارک و شایسته،
 بسوی ما می آید.

وز و رای عشق آن کش شرح نیست

جز همین گفتن که آن آید همی

ورای عشق، آنچه، نمی شود شرح اش داد، خداست. زندگی ست. هشیاری، الوهیت است. هر چه که شما اسمش را می گذارید، خارج از چارچوب و قالب و کالبد این، **گفت** است. غیر این **گفتن** است. می دانید ما همه اش به زبان دویی حرف می زنیم. زبان یکتایی را بلد نیستیم. زبان یکتایی ساده نیست. علیرغم اینکه مولانا به بهترین صورت یکتایی را بیان می کند، اما باز به همین زبان است و باز هم دویی داریم. مثلاً، "در حالیکه ما خود هشیاری، خود خدائیت هستیم، همیشه می گوئیم: "جفای تو". در حالیکه جفای تو، جفای خود من هم هست. من از آن جنس ام. و فقط این گفتن نیست، خودش می آید. خودش در شما ظاهر می شود. و شما خودش هستید.

بیش از این شرحش توان کردن ولیک

از سوی غیرت سنان آید همی

می خواهم بیشتر شرح و تفصیل اش دهم، بیشتر بگویم ولی زندگی، پهنه نامتناهی مجاور، از آنطرف با سرنیزه راز و رمز، اشاره می دهد: **نگو**. چرا **نگو**? برای اینکه مردم ذهن (عقل و خیال) دارند، می شنوند و فوراً "تعبیر و توجیه می کنند و بجای اینکه با شنیدن این حرف ها با **جهان فرای کلمات** و مفاهیم و واژه ها یگانه شوند، مثل موجک در سطح می مانند. موجک ها علیرغم اینکه از جنس دریا هستند اما خود را از دریا جدا می کنند. به عبارت دیگر، ما خودمان را از زندگی جدا می کنیم.

ما با کلمات و مفاهیم هم هویت ایم و با همین کلمات می خواهیم آنهایی را که با ما متفاوت و مخالف اند، از روی زمین حذف کنیم. متوجه نیستیم که همه ما با چسبیدن و با هم هویتی با این کلمات را باید رها کنیم و این لحظه روی پاهای خود قائم شویم. این عین خدائیت است. برای همین می گوید: می خواهم بیشتر بگویم ولی ...

تن زخم زیرا ز حرف مشکلش

هر کسی را صد گمان آید همی

مولانا می گوید: ساکت می شوم، زیرا حرف زدن مشکل می شود. مردم هشیاری جسمی دارند و از جنس کلمه و از جنس واژه و مفهوم اند. با کلمات هم هویت اند و حاضر نیستند مفاهیم و واژه ها را رها کنند. در حالیکه مفهوم از زندگی جداست. مفهوم، من ذهنی ست. من ذهنی توهمی ست که خودش را بطور توهمی از زندگی جدا کرده. در غزل امروز داریم که می گوید: دل، مظهر روزنی بسوی نور در سقف است و ما مثل ذره در آن نور می رقصیم. همه ما انسان ها در فضایی بنام فضای یکتایی لحظه، در حرکت و در رقصیم. حال، مصنوعاً، در توهم و خیال، خودمان را از او، از خدا، جدا کرده ایم و در این توهم با کلمات و مفاهیم بازی می کنیم. از هر طرف هم سرنیزه راز و رمز، فرود می آید: شتاب کن، کلمات را رها کن.

سختی زندگی ما، ترس، وحشت، نگرانی و افسردگی ما، به روشنی آشکار می کنند که در سطح زندگی قرار گرفته ایم. موجک دریایی و به زیر و عمق نمی رویم.

ولی نمی خواهیم به این ترتیب ادامه دهیم.

مولانا هشدار و تذکرمان می دهد:

اما در وضعیتی که شما قرار دارید، مشکل بتوان گفت که هم هویتی و هشیاری جسمی ذهنی را رها کنید و به هشیاری ای که می توانید از فرم ها بیرون بکشید قائم شوید.

مشکل بتوان گفت که همه هشیاری را که در چیزهای مختلف سرمایه گذاری کرده اید بیرون بکشید و درک کنید، توجه کنید که روی سخن و جوهر کلام، مفاهیم و واژه ها و کلمات نیستند بلکه صحبت از تبدیل است.

بنابراین، ساکت می شوم زیرا مردم این حرف ها را می شنوند و صد جور توجیه و گمان و خیال می کنند. صد جور مفهوم درست می کنند و دوباره با آن گمان و خیال و مفاهیم و توجیهات، هم هویت می شوند.

خودشناسی، مفهوم شناسی نیست، خدشناسی ست، چون ما از همان جنس هستیم.

اسمی که روی ما گذاشتند اولین مفهومی بود که به ما تحمیل کردند.

وقتی اسم مان را صدا می زدند با نگاه و محبت و توجه و لبخند همراه بود و با تکرار اسم مان، فهماندند که تو با این مفهوم، با این اسم، یکی هستی.

بعد پدیده ها و موضوعات و چیزهای دیگری را بصورت مفهوم به این اسم و مفهوم اضافه و چسباندیم و بزرگش کردیم و به این ترتیب، من ذهنی توهمی ما، شکل گرفت.

حال، می خواهیم از این من ذهنی رها شویم.

منم سکندر این دم به مجمع البحرين

که تا رهانم جان را ز علت و بحران

که تا بیندم سدی عظیم بر یاجوج

که تا رهند خلائق ز حمله ایشان

توجه کنید:

مجمع البحرين، یعنی جایی که دو دریا به هم می رسند. یکی از این دو دریا، سَمْبُلِ هشیاری جسمی، ذهنی ست و دیگری سَمْبُلِ دریای حضور و شما اسکندر این لحظه هستید.

به کلمه اسکندر و این دم و علت و بحران جان، توجه کنید. همچنین به هم مرزی و تقاطع این دو دریا.

در بیت دیگری، از یاجوج، مأجوج که برای اولین بار در قرآن مطرح شده دقت کنید. بنا به تعریف ما و ابیاتی از

عارفان و بزرگانی دیگر که خواهیم خواند، یاجوج، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی ست و همینکه هم

هویت شویم، مقوله دیگری بنام مأجوج، پا به عرصه وجودی شما می گذارد و متولد می شود.

این دو همیشه با هم هستند. مزدوج اند. پس:

ذوالقرنین، همان اسکندر است (البته اینطوری تفسیر کرده اند).

یأجوج، هم هویت شدگی درون ما، توهمات جسمی و این جهانی ست.

مأجوج، درد ناشی از مجموعه هم هویت شدگی هاست. هم هویت شدگی و درد همیشه با هم اند.

یأجوج، مأجوج، باشنندگان ذهنی اند که به انسان های دیگر حمله می کنند.

همانطور که می دانید ذوالقرنین را به اسکندر تشبیه می کنند. این موضوع را برای اولین بار گویا ابن سینا به

اصطلاح آورده و بیان کرده و بعداً "بقیه از او پیروی کرده اند.

اسکندر آدم سفاک و شاگرد ارسطو بوده. معمولاً وقتی اسم ارسطو را می شنویم، ذهن و من ذهنی برایمان

تداعی می شود و با یاد سقراط، حضور و عشق.

اسکندر شاگرد ارسطو، به ایران حمله می کند، ولی بعد از ابن سینا همه گفته اند که ذوالقرنین همان اسکندر بوده.

امروزه تحقیقاتی در این مورد صورت گرفته که طبق یکی از این تحقیق ها، علامه ابوکلام آزاد، در پاکستان

است، می گوید:

اوصاف ذوالقرنین بیشتر به مشخصات کوروش شباهت دارد. امروز در قسمتی از شاهنامه هم بعنوان تحقیق

خواهیم خواند که ذوالقرنین یا اسکندر یا به اعتبار گفته ایشان، کوروش، به قومی می رسد و در این گفتگوها

بصورت یک استاد معنوی جلوه می کند.

وقتی می گوید: **منم سکندر این دم، یعنی منم اسکندر این لحظه.** یعنی شما در **تقاطع دو بحر** قرار گرفته اید.

بحر هشیاری جسمی و بحر هشیاری بی فرم.

پس ذوالقرنین یا اسکندر، وقتی به این قوم می رسد، از شگفتی های آنجا می پرسد. پاسخ می دهند:

در این کوه (همانطور که فریوسی هم می گوید)، موجوداتی بنام یأجوج و مأجوج زندگی می کنند که به ما حمله ور می

شوند. ما حاضریم برای مقابله با این موجودات، هر بهایی را بپردازیم. شما جلوی اینها را گرفته و سدی ببندید.

اسکندر برای بستن این سد، جز نیروی انسانی چیزی طلب نمی کند.

این بدان معناست که یک استاد معنوی، برای بستن این سد، چیزی جز جنبه انسانی شما را نمی خواهد.

البته این سد را بوسیله انسان ها می بندد.

عرفای مختلف، در چگونگی بستن این سد کمی با هم اختلاف نظر دارند ولی همگی آنها از قرآن اقتباس کرده اند.

در آیه های 94 تا 98 سوره کهف و آیه 96 سوره انبیاء در مورد یأجوج و مأجوج و اسکندر صحبت شده.

می دانید که استاد کریم زمانی یک تفسیر قرآن هم دارند. پیشنهاد می کنم که در رابطه با این حکمت ها یا گفتار، با

توجه به معانی دقیق و عمیق کتاب های مختلف فرهنگی مان، و با مطالعه میراث فرهنگی مان، شما بعنوان

محقق، بروید و نگاه کنید و از آن معلومات برای خودشناسی و گسترش و پیشرفت خودتان استفاده کنید.

زیرا این میراث فرهنگی ماست. ما نباید هیچکدام از این منابع را از یاد ببریم یا در اثر نفوذ همین یاجوج و ماجوج یا من ذهنی، با آنها مخالفت ورزیم یا کنارشان بگذاریم. این آثار میراث فرهنگی ما هستند و برای کشف حقیقت، به همه این منابع فرهنگی نیاز، و حق داریم به آنها مراجعه کنیم. کسی هم نمی تواند ما را محروم کند. پس، شما در تقاطع دو هشیاری زنده حضور و هشیاری ذهنی و جسمی، بعنوان اسکندر این لحظه می توانید جان را از علت بحران برهانید.

ما متوجه ایم که جان انسان ها در علت، یعنی مرض و بحران است.

اگر شما خودتان را در این جهان هشیارانه از اقامتگاه ذهن خلاص نکرده اید، حتما" در مرض و بحران هستید. از نشانه های آن این است که هشیاری جسمی دارید، خودتان را جسم و یک مجسمه می بینید و برای ارزیابی کفایت خود، خودتان را با دیگران می سنجید.

من ذهنی اینکار را می کند و البته بمحض اینکه مقایسه کند، یا کم می آورد، یا زیاد.

با کم آوردن، حسی بنام حس حسادت به ما دست می دهد. حسود می شویم و یا با غرور و خود بزرگ بینی، به دیگری از بالا نگاه می کنیم.

مثل یک مجسمه، از بالا نگاه کردن به کسی، که تو کوچکی و من بزرگم، رابطه را به هم می زند.

حسادت به دیگران یا تحقیر دیگران، رابطه را با درد همراه می کند. من نمی توانم به کسی که با چشم حقارت نگاه می کنم یا به کسی حس حسادت دارم، عشق بورزم. در حالیکه ما می خواهیم و به سمتی می رویم که بگوییم: من و تو از جنس زندگی هستیم.

بواقع من اگر از جنس زندگی باشم تو را زندگی می بینم. مسئولیت و مأموریت من در تقاطع این دو بحر،

بحر هشیاری جسمی ذهنی و هشیاری زنده حضور، انتقال خود از مرکز ثقل این فضای جسمی ذهنی به فضای زنده حضور است و به این ترتیب سد و مرز خود را در مقابل فضای جسمی ذهنی بسازم، ببندم.

یعنی خود را از فضای بحر ذهنی به آنطرف که بحر هشیاری حضور است، ببندم.

سد حفاظتی خود را، خودم باید بسازم، هر کسی سد حراست از خود را خودش باید بسازد.

البته استادهای معنوی مثل مولانا، سد ساز هستند، حد و مرزها و علائم را مشخص و آشکار می کنند. اگر یک

استاد معنوی در دسترس ما یا در خانواده ما باشد و یا نزدیک او باشیم، می تواند در این سد سازی و تعیین خط و مرز به ما کمک کند. می توانیم با همکاری هم، جمعی سد بسازیم.

ما باید با همکاری و مشارکت هم، کیفیت ها و ویژگی های متمایز انسانی مان را متمرکز و در برابر یاجوج، ماجوج، سد جمعی بسازیم.

حال، این یاجوج، ماجوج، تعاریفی دارند. البته از مفسران قرآن در مورد ذوالقرنین و اسکندر یا یاجوج، ماجوج

اطلاعات زیادی کسب نمی کنیم، که بتوانیم در زندگی روزمره و ملموس خود بکار ببریم.

یا مثلاً" در مورد آن چهار جوی که قبلاً" صحبتش شد، گفته اند که منظور از این چهار جوی: جوی شیر، جوی عسل، جوی شراب و جوی آب زلال است، خُب ما اینها را چه کنیم؟
نه. به نظر من، معنایی عمیق تر و ملموس تر دارند.
مثلاً" یاجوج، مأجوج را موجوداتی جسمی تعریف و تفسیر کرده اند.
بعضی ها هم گفته اند: یاجوج، مأجوج، مشخصه مغول های زرد پوست با چشم هایی ریز و کوچک دارند، از شمال شرقی به ایران حمله می کردند.
نه اینطور نیست. یاجوج، مأجوج با تعاریفی هم که اینجا ارائه می دهند، وجود خارجی ندارد. در غزل های بعدی هم گفته خواهد شد که گوش های یاجوج، مأجوج بسیار بزرگ است. گوش راست شان را تشک و زیراندازی کنند و گوش چپ شان را روانداز خود می کنند.
در واقع یاجوج، مأجوج انسان است، انسانی که با ذهن هم هویت است. انسانی که درد دارد.
در غزل می گوید:
گوشِ راستِ شان را زیرانداز می کنند و گوشِ چپِ شان لحاف آنهاست. یعنی، گوشِ راستِ شان که باید از زندگی پیغام بگیرد، چون زیرشان قرار گرفته، نمی شنوند، گوشِ چپِ شان هم پارازیت های بیرون را می گیرد و می شنود، همان که موجب واکنش می شود و به جنبه های انسانی ما، حمله می کند.
هیچکس نیست که در اثر مشکلات و سختی ها و گم شدن در فکرها، بی خوابی را تجربه نکرده باشد.
یاجوج، مأجوج، همیشه، چه شب، چه روز، به صورت فکرها، به ما حمله می کنند:
در آینده چه می شود؟ این کسی که با من زندگی می کند اگر ترک ام کند، چه می شود؟ بدبخت می شوم. اگر شغل ام را از دست دهم، اگر فلان بیماری را بگیرم، و ... هزار فکرِ لَقِ دیگر که با آنها هم هویت ایم.
هر کدام از این فکرها زندگی را می دزدند و درد ایجاد می کنند.
یاجوج، مأجوج، مُزْدَوَجَنْد. همیشه با هم هستند. با هم می آیند. مثلِ هابیل و قابیل.
پس، علتِ بحران را شما در خودتان ببینید. اگر شما علت و بحران را در خودتان نبینید کاری نمی توانید پیش ببرید.
شما در خود توجه کنید: آیا در حالِ قضاوت هستید، مقاومت می کنید، به چیزهای ناپایدارِ این جهانی، به وضعیت ها، به انسان، به بدنِ خودتان، خاصیتِ ماندگاری و جاودانگی می دهید؟ در حالیکه چنین نیست.
وقتی به وضعیت های ناپایدار، بی ریشه و گذرا و میرا، ویژگیِ جاودانگی و ماندگاری بدهید، درد می کشید.
مقاومت در برابر رویدادهای این لحظه غلط است.
تسلیم و پذیرشِ اتفاقِ این لحظه بدون قید و شرط، مرا از جنسِ آن هشیاری که از اول بودم، مرا آزاد می کند.

در حالت تسلیم و صبر، جریان برکت زندگی از لامکان به مکان، از هشیاری حضور و فضای یکتایی به مکان، به فکرها، به ذهن و به تن ام می ریزد.

وقتی تسلیمم، خود را زیر نورافکن خود می گذارم. حس حسادت، میل به انتقاد و نقص بینی، عیبجویی از دیگران، میل به مقایسه، میل ابراز واکنش در برابر شنیده ها، را در خود می بینم.

تا به حال فکر می کردم که واکنش نشانه قدرت است ولی الآن می فهمم که نشان ضعف است.

واکنش یعنی من ذهنی دارم و از جنس زندگی نیستم. وقتی این موضوع را به یاد می آورم، حتی حین واکنش، خود را کنترل و آرام می گیرم.

مردم، واکنش را نمی پسندند. وقتی واکنش نشان می دهم و بدون عذر خواهی بگونه ای قضیه را توجیه و از طریق صحبت با دیگران، از خود جانبداری و با جلب توجه، نظرشان را گرفته و به خود اختصاص می دهم، به این ترتیب نقطه ضعف و من ذهنی خود را توجیه تقویت و بزرگ می کنم.

در حالیکه من ذهنی من باید کوچک شود. عدم واکنش منفی، من ذهنی را کوچک می کند.

آیا همه اینها، علت بحران نیستند؟ " وقتی می بینم که حال ندارم و بی حوصله ام، میل به بازی با بچه ام ندارم، اصلاً" به بچه ام توجه ندارم، همسرم را دوست ندارم، همسری که به نظرم، باید به من زندگی می داد و نداده. به میل من رفتار نمی کند، نمی توانم کنترل اش کنم"، و ... اینها، علت بحران نیستند؟

اصلاً" می دانید که یکی از عواملی که ما را در من ذهنی نگه می دارد، نزدیکان خود مان هستند؟!.

" من می بینم، حتی در عمل، کسی می خواهد عوض شود، همسرش به او می گوید: تو اگر به حضور بررسی باید اینطوری و آنطوری بشوی و او واکنش نشان می دهد، او می خواهد عوض شود، ولی نمی گذارند".

ما چرا نورافکن را روی خود نیندازیم؟ خودمان ریشه بی نهایت پیدا نکنیم؟ خودمان برکت زندگی را به جهان نیاوریم؟ ما مسئول خودمان هستیم و نه همسرمان!.

مثلاً" ما اگر در رابطه با همسرمان که نور افکن را روی خود انداخته و در تلاش است و روی خود کار می کند، بگوییم: تو اگر به حضور رسیده بودی با بچه ات اینطور رفتار می کردی، با فلانی آنطور رفتار می کردی و این را نمی گفتم، آن کار را نمی کردی و ... نه تنها او را کمک نمی کنیم، بلکه وی را در موضع ذهنی اش محکم نگه می داریم و مانع تغییر مثبت اومی شویم، او را به واکنش وا می داریم.

واکنش یعنی گیرافتادن در من ذهنی، ... چکار داریم!.

آیا کنترل، از جنس و در بستر علت و بحران نیست؟ علت یعنی مرض کنترل دیگران.

شما اگر یکی را کنترل می کنید، تمرکز و دقت و حواس تان بر این است که او چکار می کند، هیچ موقع به حضور، به خدا، نمی رسید. ما با اینکار نمی گذاریم نزدیکان مان به حضور برسند.

هم هویت شدن با نقش مادری یا پدری، انتظار و توقع رفتاری خاص از بچه هایمان، کنترل نقش است.

تا زمانی که نقشِ مان را نیندازیم، به حضور، به آسایش نمی رسیم. خانواده هم در آرامش نخواهد بود. اگر شما میل دارید خانواده تان آرامش یابد، کنترل نکنید. بگویید: من اسکندر، کوروش این لحظه هستم. کوروش، انسانی بوده که از خرد این جهانی برخوردار و به راز و رمز آن جهان نیز آگاه بوده.

خرد آن جهانی را به فکر و اعمال این جهانی می ریخته. ضمن اینکه قدرت داشته، مهربان بوده. وقتی بر متجاوزین غلبه کرده و پیروز می شده، از سربازان خود می خواسته، با افراد طرف مقابل، که شمشیرشان را زمین می گذاشتند، نجات دهند. مردم را در انتخاب دین شان آزاد می گذاشت. ...

چرا؟ برای اینکه فضا دار بود و می دانست خدا هم فضا دار است. باورها سطحی اند. در اثر فضا داری ست که انسان ها می توانند به حضور برسند. زیر فشار و تحمیل عقیده، انسان ها در اعتقاد خود محکم تر شده و به کفر می گریند. سطحی، عجیب و سبقت در عقیده و در واکنش، به داگما می چسبند، ذهن سنگ شده را به جای دل قرار می دهند و به همین دلیل است که به راحتی می توانند دیگران را از بین ببرند و این علت بحران است. علت بحران یعنی اینکه ما یاجوج، مأجوج درونی و میل به ایجاد درد داریم. یاجوج، مأجوج به ما حمله می کنند، ما هم به دیگران حمله می کنیم. یاجوج، مأجوج یعنی فساد و حمله.

فساد، یعنی من ذهنی و حمله، ذات یاجوج، مأجوج است.

حالا، می گوید: من سد عظیمی بر یاجوج، مأجوج می بندم.

اول در درون مان سدی ببندیم.

این سد بستن، یعنی خود و توجه و مرکز ثقل مان را به سمت یکتایی بیندازیم و شدیداً در این لحظه حاضر و ناظر ذهن خود باشیم. ویژگی و جنس آگاه و هشیار بودن را از دست نداده و به جهان کشیده نشویم.

فرض کنید شما در فضای یکتایی هستید، عوامل بیرونی، یاجوج، مأجوج می خواهند شما را بیرون کشیده و به شما حمله کنند. آنجا، در آن فضای یکتایی و وحدت، آنجا که با تمام هستی و فرای آن یکی و یگانه می شوید، به شما دسترسی ندارند.

انبوه مسائل، مثل زنبورها، شما را دنبال می کنند، وقتی به درون استخر می پرید و زیر آب می روید، زنبورها نمی توانند زیر آب بیایند. زیر آب، فضای یکتایی و روی آب، فضای زنبورهاست.

سرتان را بیرون بیاورید، زنبورها به سرو روی تان می ریزند و ایجاد درد و پریشانی و عذاب می کنند.

حالا اینجا، زنبور، یاجوج، مأجوج است.

در ضمن این را هم بگویم که این یاجوج، مأجوج ها تعدادشان خیلی زیاد است و نمی توانید با آنها بجنگید. یک عده می گویند با یاجوج، مأجوج بجنگیم، ولی نمی شود با آنها جنگید. تعدادشان خیلی زیاد است، قابل شمارش و قابل شناسایی هم نیستند. بهترین عمل این است که ول شان کرد. کاری به آنها نداشته باشید.

شما کاری ندارید که در گذشته چکار کردید، چگونه من ی داشتید، چه گفتید، چه شنیدید، کی چه گفت، چکار کرد، همه را ول کنید. یاجوج، مأجوج اند. به داخل آب استخر شیرجه بزنید. زیر بروید.

انبوه زنبورهایی را که دنبال تان می آیند، برای چه می خواهید شناسایی کنید؟ مگر می توانید شناسایی شان کنید، فوری نیش می زنند. نهایتاً یکی از آنها را از بین ببرید.

بهترین کار این است که زیر آب بروید، نمی توانند آنجا بیایند.

تنها راه این است که ما الآن از بحرِ ذهن، به فضای یکتایی ببریم. مرز اینها سد عظیمی ست. اگر شما سد ساز هستید و سد خود را ساخته اید می توانید به دیگران کمک کنید که آنها هم سد خود را بسازند. که خلاق، مردم، برهند. مولانا، نمی گوید: " من سدی بسازم، مردم را برهاتم، سدی بسازم که خلاق برهند ". نه.

این هم نحوه تواضع و درست گفتن است. مردم مسئول سد سازی خود هستند.

ما نمی توانیم دیگران را مجبور به سد سازی کنیم.

اجازه بدهید که در اینجا مطالبی را که در مورد یاجوج، مأجوج آمده بخوانیم. این تحقیق به شما نشان می دهد که در درون شما چه می گذرد و بزرگان ما این موضوع هم هویت شدگی و چسبیدن به این جهان بصورت من ذهنی را به چه صورت بیان کرده اند و آیا شناسایی از این موضوع داشته اند؟ بله.

امروزه ما عبارات: هم هویت شدگی، جدایی، من ذهنی، را بکار می بریم.

قدیم، از عنوان: یاجوج، مأجوج استفاده می کردند. باز کردن این موضوع به شما کمک می کند که متوجه شوید که در درون شخص شما چه می گذرد و انسانیت شما که همان هشیاری حضور است بوسیله چه موجوداتی هر لحظه مورد حمله قرار می گیرد؟ چرا آب زندگی نداریم؟

در ابیات بعدی خواهیم خواند که اینها همه آب دریا را می بلعند. هیچ آبی نمی ماند.

در طبیعت هم چنین مقوله ای نمود عینی دارد. دو دریا با دو رنگ متفاوت، به هم چسبیده اند.

دو دریا، مشهور به مجمع البحرین، به هم رسیده اند.

مولانا، بعنوان تمثیل این مثال را بکار می برد. قسمت تیره دریا را، فضای ذهن و جسمی، فرض کنید و قسمت شفاف دریا را، فضای حضور.

شما باید تلاش کنید که از قسمت تیره دریا، به سمت شفاف آن شنا کنید و مرز را بسازید، زیرا این موجودات خطرناک در طرف تیره بحرنند. در ذهن هستند.

اگر شما در ذهن، حس هویت و حس وجود و هشیاری جسمی نداشته باشید، یاجوج، مأجوج به درون شما نمی توانند راه پیدا کنند. چون یاجوج یعنی حس وجود در ذهن.

شما از کجا می فهمید حس وجود دارید؟ از آنجا که بمحض تحریک شدن، واکنش نشان می دهید. وقتی شما از چیزی بدتان می آید و واکنش نشان می دهید، یاجوج به درون شما راه یافته. در فضای ذهن و جسم هستید.

وقتی می ترسید، خشمگین می شوید، از کوره در می روید، حوصله تان سر می رود، بدتان می آید، وقتی توان پذیرش تان کم است و فکر می کنید که فقط شما می فهمید و همه آدم ها مزاحم و نفهمند، فقط و تنها مأموریت شان، آزار و اذیت شماست، اینها از علائم بحران اند و نشانگر وجود من ذهنی.

از فردوسی برایتان می خوانم:

اسکندر در ادبیات ما، بعنوان یک استاد معنوی جلوه کرده و ما هم می پذیریم و در اثر قضاوت ها این مفهوم پذیرفته شده را خدشه دار نمی کنیم. ما می خواهیم معنا را گرفته و در زندگی مان بکار گیریم. ما می خواهیم علت و بحران هایی را که داریم، شناسایی و حل شان کنیم.

به واژه ها و داستان ها توجه و قضاوت و مقاومت و ستیزه نمی کنیم.

هر مطلبی را که می خوانیم، شما از خود بپرسید: این مطلب، چه تغییری در من بوجود می آورد؟ برای چه این مطلب را مطالعه کردم؟

امروز در مورد چهار جوی صحبت کردیم.

آیا این چهار جوی از درون تان می جوشد؟ یا منبع جوشش و حرکت آنها را از بیرون جستجو می کنید؟ آیا این علت بحران ها در شما وجود دارند؟ باید کاری کنید.

آیا یاجوج، مأجوج های ذهن، دردهای گذشته، رنجش های کهنه، به شما حمله می کنند؟

آیا یادآوری موضوعی از گذشته، باعث بی خوابی تان می شود؟

آیا حس تأسف و حس پشیمانی از گذشته دارید؟

اینها همه از جنس یاجوج، مأجوج اند. یک فکر، همراه با درد.

وقتی با فکر کردن، موضوعی از گذشته به یادتان می آفتد درد هم آن فکر را همراهی می کند.

یاجوج، مأجوج با هم هستند. اگر آنها، به مثابه انواع فکرها و دردها به شما حمله می کنند، پس، سد خود را نبسته اید. سد را باید ببندید. با بستن سد، یاجوج، مأجوج نمی توانند به درون شما، نفوذ کنند.

در اینصورت، شما از حضور، فکر می آفرینید. خُلل و فَرَج (چاله چوله و خرابی) این فکرها را هم با هشیاری

حضور محکم می کنید. در آنطرف، یعنی در طرف هشیاری حضور، در فضای یکتایی هستید. آن موجودات از

جنس جسم هستند. شما بی فرمی تان را تجربه می کنید، فرم ها، به بی فرمی شما نمی توانند حمله کنند. چون شما

دیگر فرم ندارید. البته در این جهان زنده هستید، فرم دارید، جسم دارید، خوب فکر می کنید و خلاق هم هستید.

این را هم بگویم، قسمتی از بُعد جسمی ما، بُعد مالی ماست. به اینصورت نیست که کسی بگوید:

من به حضور زنده ام، ولی مفلس ام. کارم در امور مالی پیش نمی رود. هر کس کارش در امور مالی پیش نمی

رود، بداند من ذهنی دارد. من ذهنی ست که نمی گذارد امور مالی پیشرفت کند.

اگر شما با رئیس تان دعوا دارید، یا عباراتی مثل: اداره ای که کار می کنم بدرد نمی خورد، همکارم حسود است، در مسیر زندگی ام همه مانع ایجاد می کنند، همه ظالم و بر ضد من هستند، و ... را به زبان می آورید، پس، من دهنی دارید.

ایراد در شماست. شما در علت بحران هستید.

وقتی خرد از اعماق وجود کسی بجوشد و بروز کند، بی من، کار کند، برکت زندگی بُعد فیزیکی و مادی و مالی او را سیراب می کند، مردم هم به او حمله نمی کنند.

من نمی گویم که همه مردم دوستش دارند، نه. ولی این شخص، مثل آب روان راهش را پیدا می کند و می رود. ولی وقتی ستیزه می کنیم خُب مردم هم جلوی ما می ایستند.

انرژی من دهنی و من های دهنی، جلو می روند، زیرا، جوان بیست، بیست و پنج ساله ایم و کار تجارت را با شور و و سعی زیاد شروع کرده و اینطرف و آنطرف می دویم و کارها را بسط و گسترش داده و جلو می بریم اما هر چه کار را بیشتر جلو می بریم به موازات آن، انرژی مخالفی را هم ایجاد می کنیم که جلوی ما می ایستد، در نقطه ای کاملاً ما را متوقف می کند. من دهنی اینطور عمل می کند.

اگر شما با من دهنی نیافرینید، جلوی تان را نمی گیرند. ولی وقتی با من می آفرینید، این من، انرژی مخالف را همراه خود می آفریند. در مرحله ای، این انرژی مخالف، شروع به عقب راندن کاسی تان می کند. بخاطر همین است که خیلی از مواقع لیز خورده و پایین می آفیم. یعنی با من دهنی آفریدیم. بله. خلاصه. فردوسی می گوید:

اسکندر به شهر و مردمی خیلی پاک می رسد.

فردوسی، شاهنامه، پادشاهی اسکندر

بپرسید کایدر چه باشد شگفت

کزان برتر اندازه نتوان گرفت

می پرسد: اینجا و اکنون چه چیزی عجیب و غریب است؟ که حیرت انگیز تر از آن نداریم؟

منظور اینکه شگفت انگیزتر و شاید مشکل تر از هر چیز، سد بستن جلوی همین یاجوج، مأجوج است.

زبان برگشادند بر شهریار

به نالیدن از گردش روزگار

مردم آن شهر، از گردش روزگار نالیدند.

که ما را یکی کار پیش است سخت

بگویم با شاه پیروزبخت

کار سخت و مشکلی در پیش داریم، که با شاه پیروزبخت در میان می گذاریم.

بدین کوه سر تا به ابر اندرون

دل ما پر از رنج و دردست و خون

پس، مردم به اسکندر، استاد معنوی گفتند که یاجوج، مأجوج به ما حمله می کنند.

در این کوه سربه فلک کشیده، ما پُر از درد و رنج و خون هستیم.

این کوه، کوه ذهن است و از طریقِ ذهن، یاجوج، مأجوج به ما حمله می کنند.

ز چیز که ما را بدو تاب نیست

ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

حمله ای که تاب مقاومت و ایستادگی در مقابل آن را نداریم. از یاجوج، مأجوج خواب به چشمان مان نمی رود.

چو آیند بهری سوی شهر ما

غم و رنج باشد همه بهر ما

وقتی مثل دریا بسوی ما سرازیر می شوند، تعدادشان بیشمار و سیل آساست.

آیا هم هویت شدگی ها همراه با درد، به بشر حمله نمی کنند؟ مخصوصاً در بعضی از جاها دردهای جمعی و

کهنه وجود دارد. درد باید تغذیه کند. باید مواظب باشید، در مکان هایی ناگهان درد بیدار می شود و همه به بحران

می افتند. برای رفع درد، درد ایجاد می کنند. درد، درد می خواهد.

فردوسی یا عارفان، این موضوع را با عنوان یاجوج، مأجوج بیان کرده اند.

یاجوج، مأجوج، هم هویت شدگی هر چه بیشتر با درد را طلب می کنند.

در اینجا لازم است که دسته جمعی، حمله یاجوج، مأجوج را شناسایی کنیم. بطور شخصی هم به خودتان نگاه کنید:

" من دردِ کهنه دارم."

اگر رنجش کهنه دارم، اگر کدورت و کینه نسبت به کسی، نسبت به همسرم، نسبت به فامیل همسرم، نسبت به

برادر یا خواهرم دارم، این درد دائم بیدار می شود و درد می طلبد. این یک فضای انرژی منفی، از جنس درد

است. درد از بین نمی رود مگر اینکه نور حضور را روی آن بتابانید و زوبش کنید.

شما وقتی عقب بکشید و ناظرِ ذهن باشید، نور حضور را می تابانید. نور حضور، نور شناسایی می گوید:

من رنجش دارم ولی این رنجش را باید ببندازم.

منِ ذهنی می گوید: نمی توانی، نمی گذارم رنجش و دردت را ببندازی. این سرمایه توست.

او می خواهد شما را از طریق گوش و گفتار و استدلال متقاعد کند که نگه داشتن درد درست است.

ولی شما به کمک نور حضور شناسایی کرده اید که باید آن را ببندازید، این شناسایی ادامه دارد. نگاه می کنید،

ستیزه نمی کنید. کافیت که منِ ذهنی بگوید: من می خواهم ببندازم. من می توانم ببندازم. نه. " نمی شود."

هر وقت منِ ذهنی در امور دخالت می کند، در واقع به یاجوج، مأجوج کمک می شود.

اگر شما می خواهید به یاجوج، مأجوج کمک کنید، بگویید: **من. من می توانم. من زودتر از دیگران می توانم.** اینطور نیست. قانون مزرعه ست. شما بعنوان حضور ناظر، تماشاگر کار خدا، هستید. این نور روی یخ و درد شما می تابد و نوب می کند.

درست مثل اینکه آهن داغی را کف دست تان بگذارند، آهن داغ، دست را می سوزاند، فوری آن را می اندازید. وقتی متوجه می شوید که کینه و رنجش کهنه هم مثل آهن داغ است، آن را می اندازید. وقتی حضور نگاه می کند و در فرد یا در خانواده یا در دوستان میلیون نفر آدم یک ناحیه، و می بیند که این درد لازم نیست از آن کناره می گیرد.

یاجوج، مأجوج چند سال یکبار غوغایی بزرگ بر پا کرده و درد ایجاد می کنند. دعوا راه می اندازند که مردم یکدیگر را بکشند، بعد از مدتی که درد کاملاً تغذیه و سیر شد: " چرا جنگ کردیم، ما برادریم، ما انسان هستیم، انسان که با انسان جنگ نمی کند"!!!.

چرا این را اول نگفتید؟ بعد از اینهمه کشتار و آدم که مُرد؟!.

پس، تو در علت بحران هستی.

ما می خواهیم این علت بحران را اول در خودمان و در جمع هم شناسایی کنیم. پس:

سید عظیمی بر یاجوج می بندیم. یک عارف کامل می تواند اینکار را بکند. شما هم یک عارف هستید.

کامل جان آمده ای دست به استاد مده. خلاصه. فردوسی می گوید:

اهالی آن شهر برای اسکندر یا استاد معنوی، تعریف می کنند: وقتی اینها بسوی شهر ما می آیند. با آمدن شان، بهره ما غم و رنج است.

همه رویهانشان چو روی هیون

زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون

رویهانشان مثل (هیون) شتر، زبان هایشان سیاه و چشم هایشان پر خون است.

سیه روی و دندانها چون گراز

که یارد شدن نزد ایشان فراز

وقتی حمله می کنند، رویشان سیاه و دندان هایشان مثل گراز است، چه کسی جرأت دارد در مقابل شان قد علم کند؟

همه تن پر از موی و موی همچو نیل

بر و سینه و گوشهانشان چو پیل

تن شان پر مو و رنگ مو هایشان آبی و پهلو و سینه و گوش هایشان شبیه گوش فیل است.

بخسپند یکی گوش بستر کنند

دگر بر تن خویش چادر کنند

در غزل هم داریم:

لحاف گوش چپستش فراش گوش راست

به شب نتیجه یأجوج را یقین می‌دان

لحاف شان گوشِ چپِ شان است و زیراندازِ شان گوشِ راست. در اینجا هم همین را می‌گوید:

می‌خوابند یک گوش را بستر می‌کنند و یکی دیگر را هم مثل چادر روی خود می‌اندازند.

در واقع، گوشِ راست مطیع و تسلیم تر از گوشِ چپ است. دریافتِ رضایت از افراد از طریقِ گوشِ راست امکان پذیرتر است. یأجوج، مأجوج گوشِ تسلیم و پذیرشِ شان را مثل تُشکِ زیر خود می‌اندازند. یعنی سرِ سازش و تسلیم ندارند.

ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار

کم و بیش ایشان که داند شمار

از هر ماده هزار (علامتِ زیاد است) بچه می‌زایند.

پس یک فکرِ هم هویت شده، هزار بچه می‌زاید. یک درد، یک خشم، یک رنجش، یک کینه، هزار بچه می‌زاید.

فقط یک کینه کافیت که تمامِ زندگیِ شما را آلوده کند. تعدادِ زیادی بچه می‌زاید. تعدادِ آنها را چه کسی می‌تواند بشمارد!

در غزل هم داریم:

ز هر شمار برونند از آنک از قهرند

که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان

ما چه هستیم؟ ما از جنسِ خدا هستیم. خدا بی‌پایان است. حالا، ما اشتباهاً "می‌گوییم: "منِ ذهنی هستیم".

خُب فرض کنید که خدایت می‌گوید: "من، منِ ذهنی هستم. من می‌خواهم درد و هم هویت شدگی ایجاد کنم"،

چقدر درد و هم هویت شدگی می‌تواند ایجاد کند؟ بی‌نهایت. قهر حالتی است که ما خودمان را بعنوان حضور

شناسایی نکنیم و به توهم برویم. به عذابِ خدا و به گرفتاری بیفتیم.

ما اینکار را می‌کنیم. ما اشتباه کردیم. هم هویت شدگی بیش از ده، دوازده سال، برای انسان اشتباه است.

البته زندگی چند سال خوشخویی و ملایمت و مدارا می‌کند:

"همانطور که نه ماه، می‌توانی در شکمِ مادرت بمانی، نه سال، ده سال، دوازده سال هم بعنوانِ هشیاری در شکمِ

ذهن بمان ولی بیش از این حق نداری، بیشتر مدارا نمی‌کنم".

به زبانِ ساده صحبت می‌کنیم. "تو را من فرستادم، اصلاً" تو خودِ منی. باید عقب بکشی و بسوی من برگردی.

آنجا، در توهم و خرافات خبری نیست". قهر، خاصیت و صفتِ خداست که می‌تواند خارج از حد و اندازه باشد.

بنابراین، شما نمی‌توانید با یأجوج، مأجوج، مبارزه کنید یا تعدادشان را بشمارید یا آنها را یکی یکی بکشید.

بلکه می توانید ذهن را بگلی تعطیل کنید. نفوذ یاجوج، مأجوج، با این شناسایی:

"الآن من آب حیات ام و نمی خواهم در توهم های ذهن، سرمایه گذاری کنم"، تعطیل و بی اثر می شود.

شما بعنوان زن یا مرد خانه، اگر رنجش کهنه با خود حمل می کنید و می دانید کینه، همه زندگی شما را آلوده و در محیط خانوادگی تان سم پخش می کند، خُب اینکار را که از نظر زندگی قدغن است، انجام نمی دهید و رنجش تان را می اندازید.

نمی گوئید اینکار غلط است؟! نمی گوئید این جرو بحث و دعوایی که با همسرم دارم، سم در خانه پخش و بچه ها را مسموم می کند؟! نمی خواهم اینکار را انجام دهم و برای خود یاجوج، مأجوج درست کنم! اصلا" شما همیشه زیر حمله یاجوج، مأجوج هستید. خلاصه.

به گرد آمدن چون ستوران شوند

تگ آرند و بر سان گوران شوند

خلاصه مثل چهارپایان جمع می شوند و بعد مثل گورخران حمله می کنند.

حالا، اسکندر می آید و سد درست می کند. یک روز انشاءالله همه قسمت های شاهنامه را می خوانیم.

امروز فرصت نشد که همه آن قسمتی را که مربوط به یاجوج، مأجوج و پادشاهی اسکندر در شاهنامه ست، بخوانم، شما می توانید تشریف ببرید آن را مطالعه بفرمایید.

حال، این سد را چطور درست می کنند. در واقع شما از فضای هشیاری جسمی، خودتان را به فضای حضور منتقل می کنید. هشیاری شدید شما در این لحظه، حضور شدید شما در این لحظه و تماشاگر بودن ذهن و اینکه دیگر جذب ذهن نشوید، همان سدی ست که یاجوج نمی تواند به آن حمله کند.

ناظر بودن شما بر ذهن، حضور شما در لحظه، شمشیر خدا هم هست.

ز یاجوج و ماجوج گیتی پرست

زمین گشت جای خرام و نشست

ازان نامور سد اسکندری

جهانی پرست از بد داوری

هر انسانی که گیتی پرست است و به این دنیا و جهان اعتیاد و حرص دارد، در مرض و بحران است.

زندگی خواستن از چیزهای بیرونی و توقع و طلب امنیت از انسان ها و وضعیت های دیگر، اسمش یاجوج، مأجوج گیتی پرست است.

سد در مقابل یاجوج، مأجوج، طوری ساخته شد که یاجوج نه از بالا می توانست وارد شود و نه به هیچ طریقی در آن نفوذ کند. وقتی شما همیشه زیر نورافکن خود باشید، اجازه دهید که آن چهار جوی در شما بجوشد و بالا بیاید،

فکر هایتان در بیرون سازنده و خُلل و فُرَج این فکرها را احساساتِ زیبا بگیرد و عشق داشته باشید، جسمِ تان هم سالم باشد، سَد را ساخته اید و آنجا جای نشستن و خرامیدن و راحتی ست.

جهان از آن سَدِ معروفِ اسکندر از قضاوت های بد در امان ماند.

آیا خودتان از قضاوت های مردم در امان اید؟ آیا ریشه آنقدر دارید که بگویید: حرف مردم در مورد من اعتبار ندارد و مهم نیست؟ هر چه در مورد من فکر می کنند مربوط به خودشان است؟ هر قضاوتی که می کنند مربوط به خودشان است؟ من فقط مسئولیت ام این است که ریشه بی نهایت در این لحظه در زندگی داشته باشم.

این چهار جوی از من بجوشد. کاری به مردم ندارم.

آیا مردم از قضاوت های شما در امان اند؟ از خودتان بپرسید.

برو مهربان خواندند آفرین

که بی تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بود اندران جایگاه

فراوان ببردند نزدیک شاه

خلاصه، بزرگان بر او آفرین گفتند:

" زمان و زمین از تو خالی نباشد ". و از هر چیزی خدمت شاه بردند اما او نپذیرفت.

می توانیم بگوییم زمان و زمین، همین لحظه، لامکان و مکان است. ما در حال دعا کردن هستیم:

" بصورتِ لامکان و مکان و هر چه که بصورتِ مُرم می آفرینیم از این خاصیتِ اسکندری خالی نباشد ".

نپذیرفت ازیشان و خود برگرفت

جهان مانده زان کار اندر شگفت

اسکندر شاه نپذیرفت و خودش را عقب کشید و همه جهان از آن کار او در شگفتی شدند.

پس بنابراین، شما بعنوان اسکندر در این لحظه، سَد خودتان را درست می کنید. اگر بتوانید سدی درست کنید که عده زیادی را هم از حمله یاجوج، مأجوج حفظ کنید، خوشا به حال تان. اگر نه که برای خودتان سد درست کنید. سد درست نمی کنید که چیزی گیرتان بیاید. اگر برای کمک به دیگران هم کمک انسانی می رسانید و سد درست می کنید، برای پول نیست.

کما اینکه اینجا فردوسی هم نشان می دهد، برای این است که شما خودتان را از جهان بیرون بکشید.

مطلبی که می خوانم از شیخ شهاب الدین سهروردی ست. در مورد یاجوج، مأجوج که گفتیم اینها آرایش و صف آراییی های درونی هستند که بافتِ شان از فکر است و درد.

قصه الغربة الغربية تأليف شيخ شهاب الدين سهروردی

پس این کشتی ما برسید به کوه یاجوج و مأجوج یعنی در این حالت اندیشه های فاسد و حُب دنیا در خیال من می گشت و در آن وقت پیش من بودند پریان . یعنی قوت خیال و فکر. و در حکم من بود چشمه مس روان یعنی حکمت. پس بفرمودم پریان را، یعنی قوا را تا بدمیند در آن مس که آتش شد. پس از آن سدی ببستم میان من و یاجوج و مأجوج ، یعنی اندیشه های فاسد. آن وقت پیش آن بودند پریان و در حکم من بود چشمه مس روان پس بفرمودم پریان را تا بدمیند در آن مس که آتش شد و از آن سدی ببستم میان من و یاجوج و مأجوج و حقیقت شد مرا وعده پروردگار من و بدیدم در راه کله های سر عاد و نمود تهی و پوسیده بر تختهای ایشان . و بگرفتم ثقلین را با افلاک و در قاروره ای گذاشتم که من ساخته ام و در آنجا خطوط هاست.

پس کشتی ما به کوه یاجوج، مأجوج رسید یعنی به حالتی که اندیشه های فاسد، یعنی اندیشه ای که ما با آن هم هویت می شویم، اندیشه ای که از اعماق وجود ما نجوشد، اندیشه ای که در آن حس وجود باشد، اندیشه ای که ما برای آن تأیید بخواهیم، اندیشه ای که از دیگران گرفتیم و به خود اختصاص داده و با آن هم هویت شده ایم، اندیشه ای که ما تولیدش نکرده ایم، و حُب و علاقه و اعتیاد به دنیا و چسبیدن به چیزهای جهانی و هشیاری جسمی که در خیال من می چرخید.

و آن موقع، آن لحظه، پریانی از جنس هشیاری و قوای خیال و فکر از جنس خرد با من بودند و به نظر وبه اراده تسلیم شده من در آن بخش متراکم و مسی وجودم، تا ذوب و آتش شدن دمیدند. پس بعد از آن سدی میان من بعنوان هشیاری و یاجوج، مأجوج یعنی اندیشه هایی که من با آنها هم هویت بودم، ببستم. البته وقتی ما با اندیشه ای هم هویت شویم، حتماً درد همراه آن است. شما امتحان کرده اید. به هر چیزی که بچسبید، آن را بکنند یا کم شود، دردتان خواهد آمد. درست مثل اینکه قسمتی از وجودتان را می بُرند.

پس، آن حقیقت کلی، آن هشیاری ناب بر من آشکار شد و بی اصالتی و بی ریشه گی یاجوج، مأجوج، مانند قوم عاد و ثمود که در اثر ظلم و ستم آثاری از آنها نماند و نهایتاً مغلوب قانون جاری زندگی شدند، مسلم گشت. مرزو حدودی برای هشیاری جسمی و هشیاری حضور ساختم و هر لحظه مأمور حفاظت از بُرج مراقبت حضور هستم.

حال سریع، اشعاری از چند تن از بزرگان می خوانم. توجه کنید که بزرگان ما راجع به این موضوع چه گفته اند. پس ما الآن متوجه شدیم یاجوج، مأجوج موجودات کوچولو و عجیب و غریب نیستند، جن نیستند، اینها همان هم هویت شدگی ها و دردهای درونی ما هستند که ما، انسان ها را که از جنس هشیاری حضوریم، از جنس دیو، از جنس باشنده ای کرده اند که دائم دنبال ایجاد درد برای خود و دیگران است.

سنایی

پیش یأجوج نفس خود سد باش

پیش آفعیس چون زُمُرد باش

پس معلوم می شود یأجوج همان نفس است. در مقابل او مثل سد باش. با هشیاری حضور شدید در این لحظه و ناظر بودن بر نفس یا من ذهنی، سد درست کن. تا زمانی که من ذهنی را نگاه می کنی و زیر کنترل داری، کاری نمی تواند انجام دهد. در مقابل افعی من ذهنی که درد است تو زُمُرد باش. می دانید که زُمُرد را اگر جلوی افعی بگیرند چشم هایش کور می شود. هشیاری حضور ناظر بر فکر و اندیشه، به مثابه زُمُرد چشم های افعی درد را کور می کند و گرنه افعی شما و دیگران را نیش می زند.

خاقانی، دیوان اشعار، قطعات، شماره ۸۸

اسکندر آمد و در یأجوج درگرفت

عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت

اسکندر و عیسی هر دو حضور شماسست. دری را که یأجوج از آن وارد می شود می بندد.

عیسی که برسد، دجال، کاری نمی تواند انجام دهد.

دجال همین من ذهنی فردی و جمعی در این جهان است که امور را وارونه جلوه می دهد. بجای خرد ورزی و

ایجاد نیکی در عالم و در پندار و گفتار و کردار، عکس آن را بکار می اندازد. ضرر می زند.

نیکی اصطلاحی ست که فلاسفه و عارفان بکار بردند.

ولی نیک آن است که از لامکان می آید. پندار و گفتار و کردار نیک، هنگامی ست که شما حاضر و ناظر ذهن تان

هستید. در لحظه حضور دارید. آنموقع ست که همه اعمال نیک می شوند.

وگرنه به ذهن می رویم و ذهن بد و خوب و قضاوت می کند. برای ذهن، طبق قراردادی: این خوب است.

طبق قراردادی دیگر: آن بد است.

در این اثنا، تعریف ما از مقوله ای بعنوان بد، ممکن است در جایی دیگر خوب معنا شده باشد.

اما نیک که خرد و برکت زندگی ست، هیچ موقع بد نمی شود. در آن زیبایی و خردمندی ست.

نیک کلمه ای ست که انگلیسی آن هست، **the good** و عکس ندارد.

خاقانی، دیوان اشعار، قصاید، شماره ۱۳۵

خصمش به مستی آمد از ابلیس همچنانک

یأجوج بود نطفه آدم به احتلام

دشمن ما با هم پیاله گی و به پیروی از ابلیس مست شده.

مولانا این تمثیل را می زند که یاجوج، نطفه آدم محتلم است.

وقتی مرد خواب سکسی می بیند (معمولاً در جوانی صورت می گیرد) محتلم می شود.

مولانا و خاقانی خواب ذهن را بستری برای احتلام انسان می دانند و در این رابطه تمثیل می زنند:

همینطور که اگر تخم آدمی در جایگاه و بستری رشد خود قرار نگیرد و در شوره زار کاشته شود، تلف شده و تبدیل به انسان نمی شود، انسان بیدار شده از این خواب باطل، متوجه این بیهوده کاری می گردد اما دیر شده و دیوی خود را بصورت انسانی زیبا درآورده و گریخته.

ما هم وقتی در خواب ذهن، هم هویت ایم، خشمگین می شویم، کار غیراصولی انجام می دهیم، تخم زندگی را در شوره زار به هدر می دهیم. این به هدر دادن زندگی در خواب صورت می گیرد و یاجوج است و درست نیست. در خواب ذهن، یاجوج درست می کنیم. یاجوج هم از نطفه آدم است.

ما، نطفه آدمی را که زندگی و آب حیات است در خواب ذهن سرمایه گذاری می کنیم. در نتیجه آن، بجای خلق انسان و نیکی، یاجوج و درد و هم هویت شدگی متولد می شود.

همه این توضیحات می خواهد ما را متوجه کند که چقدر مهم است که نور افکن را روی خود انداخته و از خود بپرسیم:

" آیا این اندیشه و فکری که به سرم می آید، با آن هم هویت ام یا نه؟ "

یاجوج ها همه گوش اند. گوش راست شان را که از زندگی پیام می گیرد، زیرشان گذاشته و روی آن خوابیده اند و کر شده و با گوش چپ شان که رو قرار دارد کمتر می شنوند و پارازیت ها را می گیرند.

وقتی در خواب ذهن هم هویت شدگی داریم، برای به اصطلاح حفظ و نگهداری من مان، حرف های خوب مردم را نمی شنویم یا آنها را آنطور که می خواهیم می شنویم.

و این نوع برخورد اشتباه است. باید هر چه زودتر از این خواب غفلت بیدار شویم.

ما نباید گوشی را که از ایزد پیغام می گیرد، کر و زیر بگذاریم و گوش چپ را که به میل خود هر چه را می

خواهد می شنود و برای حفظ و نگهداری من اش که من ی توهمی و دشمن ماست و از جنس یاجوج است، فعال کنیم.

یعنی چه؟ یعنی شما، سرمایه زندگی را صرف آرایه باشنگانی از جنس فکر و درد می کنید که تعدادشان بی شمار است و هر لحظه به شما حمله می کنند.

درست مثل اینکه ما تمام قدرت مان را می کشیم و به آدمی دیگر تزریق می کنیم و می گوئیم:

" حالا بیا زور آزمایی کنیم ". خُب تو که الان زور نداری! همه زور و قدرت ات را به او داده ای!.

زور و قدرت ما موقعی ست که ما در هشیاری حضور باشیم. زور و آب زندگی مان را برای خود نگه داریم.

به یاجوج، ما جوج ندهیم. درد درست نکنیم. درد و هم هویت شدگی اصل نیست.

باور جسم است. نباید اینقدر به باور افتخار کنیم. حضور شرط اصلی ماست.

" من این باور را دارم، آن باور را دارم، حتی جانم را بخاطرش می دهم "

این کفر است. باور از جنس جسم است. هیجان، مثل خشم و ترس، جسم است. باور اینها را بوجود می آورد. واقعیت اینکه ما فیزیک داریم، باور هم داریم. وقتی باور به بدن مان، فیزیک مان اعمال می شود، پاسخ اش هیجان است.

چشم تان را ببندید و تجسم کنید که از جایی می افتید، ناگهان می ترسید. حاصل فکر ترسناک، هیجان ترس است که بر جسم تان تأثیر می گذارد.

ما دائماً اینکار را می کنیم. به آدم ها نگاه کنید، دائم افکار ترسناک و خشمناک و مضطرب دارند این حالت نیز در قیافه ها پیدااست. صورت آدم ها را نگاه کنید. کاملاً مشخص است که صورت شان نشان می دهد که در آن پشت چه می گذرد. صورت شان گرفته ست. هر لحظه در احتلام هستند، یعنی با یک عنصر شیطانی در خواب همبستر می شوند.

نظامی، خمسه، خردنامه، بخش ۳۶

گروهی در آن دشت یاجوج نام

چو ما آدمیزاده و دیوفام

در آن دشت گروهی یاجوج نام بودند که مثل ما آدمیزاده، اما رنگ شان شبیه دیو بود.

پس معلوم می شد که یاجوج، مأجوج اسانس شان هشیاری ست ولی رنگ شان، آنچه که بر آنها غالب است، دیو و شیطانی و هم هویت شدگی ست.

سعدی، بوستان، در نیایش خداوند

سکندر به دیوار روئین و سنگ

بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است

نه رویین چو دیوار اسکندر است

اسکندر به دیوار رویین، روی و مس و سنگ، راه یاجوج را بست.

سعدی می گوید: زر آن چیزی ست که ما در ذهن با آن هم هویت ایم. (مثل گل های گلیم مان که با آنها هم هویت شده ایم).

او می خواهد بگوید که شما در ذهن نمی توانید بمانید و با چیزهایی که دوست دارید جلوی یاجوج سد ببندید.

(گل های گلیم، خود از جنس یاجوج، مأجوج اند) سد را نمی توان در فضای ذهن درست کرد، باید از ذهن خارج شوید.

سعدی از یاجوج کُفر می گوید. کفر یعنی هم هویت شدگی. کفر یعنی پوشاندن. هر موقع ما اسانس و جوهر و خداییت مان را می پوشانیم، کُفر، یعنی یاجوج درست می شود و این همان جفا هم هست. از زر است. چیزی که برایت مهمترین، در جهان است، اسمش را زر گذاشته. پس بنابراین، مثل دیوار اسکندر روپین نیست. منظورش از روی و مس چیزی ست که در ذهن برای ما مهم نیست. الان برای مردمی که با ذهن هم هویت اند و منیت و غرور و درد دارند، اصلاً "هشیاری حضور مهم است؟ نه. مهم نیست. مگر اینکه سرشان به دیوار بخورد. بخورد. ما نمی خواهیم بگذاریم بحران در ما به جایی برسد که بدن مان خراب شود. روابط مان با همسر و بچه ها و دوستان مان به هم بریزد، پر از درد و ترس و کینه و رنجش و حسادت باشیم و بعد اقدام کنیم. آنموقع خیلی دیر شده. آنموقع هم می توانیم اقدام کنیم اما بهترین نیست مسئولیت خود را زودتر شناسایی کنیم؟ کسی به ما از مسئولیت مهم مان، از مأموریت سد سازی مان در برابر یاجوج، مأجوج چیزی نگفت. برادران یوسف هم از همان سنین پایین ما را به تازیدن با غرور تشویق کردند. حال، مولانا و بزرگان، تذکر و هشدار مان می دهند: سد اسکندر را در برابر حمله یاجوج، مأجوج هر چه زودتر درست کنید، بهتر است. هر چه دیرتر، مشکل تر خواهد شد. شما از پس پانصد یاجوج، مأجوج زودتر و بهتر می توانید برآید اما اگر پانصد هزار شوند، کار مشکل تر است. اگر چه باز هم می توان از عهده شان برآمد، اما هر چه زودتر، بهتر است.

از تذکره دولتشاه

یاجوج حادثات جهان را چه اعتبار

با من که در شکوه چو سد سکندرم

اینها را می خوانم تا ببینید بزرگان، در رابطه با موضوع حضور و من ذهنی، و انسانی که از جنس حادثه و وضعیت ها و اتفاقات می شود، چه گفتند؟:

یاجوج حادثات، یعنی هر چه که اتفاق می تواند بیفتد.

اتفاقات، یا هر چه که می تواند ذهن نشان دهد و تغییر می کند، حادثات هستند، از جمله بدن ما.

یاجوج حادثات، اتفاقات جهان، در همانندی با من، با شکوه انسان، با شکوه سد اسکندری، اعتباری ندارند. وقتی شما حاضر و ناظر به حادثات و اتفاقات و وضعیت ها و رویدادها هستید، از جنس حادثه نیستید. اتفاق نمی افتید. یاجوج حادثات نیستید، سد اسکندرید.

در رابطه با این موضوع انواع نظرات را برایتان می خوانم تا از زاوایای مختلف به آن نگاه کنید.

قنبری نیشابوری

یک طرف یاجوج ظلم و یک طرف ملک امان

تیغ شه را در میان سد سکندر کرده اند

یک طرف فضای ذهن من دار، فضای ظلم است، طرف دیگر مُلکِ امنیت، فضای حضور است. تیغ شه، خداست. پس معلوم می شود که در فضای حضور، ما شمشیرِ خدا هستیم. بین این دو فضا، تیغ خدا که حضورِ شماسست، سدِ اسکندر است.

جامی

چاره در دفعِ خواطرِ صحبتِ پیر است و بس

رخنه بر یاجوج بستنِ خاصهٔ اسکندر است

خاطراتِ هم هویتِ شدگی های گذشته، الگوهای هم هویتی شرطی شده، اتفاقات و حوادثِ قدیم، رنجش های نبخشیده و دردها و هر چه که در ذهنِ شماسست، یاجوج اند و همنشین هایی پیر و فرسوده و سالخورده اند و بس. کسی می تواند مانعِ نفوذ و رخنهٔ یاجوجِ حوادثِ بی اعتبارِ گذشته شود که ویژگی و خاصیتِ اختصاصی اسکندر را داشته باشد. و شما همان اسکندرید.

برگشتیم به غزلِ مان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷۲

از آنک ایشان مر بحر را درآشامند

که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان

از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ

عدو لطف جنان و حجاب نور جنان

یاجوج، مأجوج دریا را می آشامند. همهٔ آب دریا را می گیرند. از پیچ دادن وضعیت ها و رخنه در ذهن و خشک کردن قدرتِ صبر و شکیبایی، و از شدتِ حرارت و گرمی که به عذاب و دردهای مان می دهند و شعله و روشن می کنند، هیچ آب زندگی برایمان نمی ماند.

ذهن مقدار حرکت دارد، این حالِ بد ما، شبیه سرعتِ صد کیلومتری اتومبیلی در حالِ حرکت است. نه تنها با فکرها و با دردها هم هویت ایم بلکه با سرعتِ زیادی هم جلو می رویم. اگر یک لحظه هم پدالِ گازِ این اتومبیل را فشار ندهیم، باز نمی ایستد.

برای مدتی، انداختن نورافکن روی خود و نظارت بر ذهن لازم است تا بتوانید سرعتِ اتومبیلِ ذهنِ تان را کم کنید.

این باشندگان، این الگوهای ذهنی که با آنها هم هویت ایم، بطور اتوماتیک آب زندگی ما را می بلعند. فضای رشد و نمو ما را با دمیدنِ نفسِ زنده و جور و ویرانگرِ خود، خشک می کنند و می سوزانند.

یعنی هر آنچه که باید به کیفیتِ زندگی مان تبدیل شود، یاجوج، مأجوج ها نه تنها همه را می بلعند بلکه همواره مثل کفتار دهانِ شان باز و منتظرِ بلعیدنِ آب زندگی مان هستند.

شما به این نکته در رابطه با خود توجه کنید. این مقوله را در خود ببینید. پس از مدتی متوجه می شوید که انرژی زیادی هدر رفته.

رابطه ها خراب، در خانواده ها تنش و اختلاف و دعوا و ستیزه حول چند موضوع که فکرمان را بلعیده دائم تکرار می شود. بعد حول موضوعی دیگر و بعد موضوع دیگر و ... چند موضوع مشغله هر روز ما شده و تمام آب حیات و زندگی ما را بلعیده.

در اُفت و بی حاصلی و کمبود آب زندگی، بدهکار هم هستیم.

بقیه اش را هم می خواهند. "بقیه را از کجا بیاورم، همه را که شما می بلعید"!!!.

بیشتر بده. بیشتر بده. !!!.

ولی وقتی الگوهای هم جنس یا جوج، مأجوج را بیشتر شناسایی کنید و بیشتر بیندازید و بی اعتبارشان کنید، آب

زندگی، کیفیت زنده زندگی را در آنها سرمایه گذاری نمی کنید و در خواب ذهن، تخم نسل و زندگی تان را

در موقعیت و فضا و ظرف و قضیه ای سرمایه گذاری نمی کنید که حاصلی ندارد.

شما حول هر موضوعی و در هر فکر هرزی دائم می چرخید، می چرخید، می چرخید، بحث و جدل راه می

اندازید. اینها در خواب ذهن است. چرا بیدار نمی شوید و با خرد زندگی کار نمی کنید؟! 27

آرام باشید. موضوعاتی که در فکر حول آنها می چرخید، مسئله نیستند، مسئله این من ذهنی ست که می خواهد از

هر چیزی سوء استفاده و ما را درگیر کند. البته من ذهنی هم در خدمت زندگی ست. می خواهد به ما آنقدر درد

بدهد که گل این مقوله متلاشی شود. اکثراً متوجه این موضوع نمی شویم. قرص می گیریم و مشروب می نوشیم

و مواد مخدر مصرف می کنیم و خودمان را گیج تر می کنیم:

"به هشیاری درختی بروم و نفهمم در زندگی ام چه می گذرد". نه. چاره اش این نیست.

چاره اش بیداری ست. تو نمی توانی بیشتر در خواب بمانی! و خوشبختانه همه اینطور نیستند.

استادان معنوی بیدار در جهان، که در گذشته هم بوده اند، ما را یاری می دهند تا بیدار شویم.

عنوان ها و بهانه هایی که ما را جذب کرده و گرفته اند و مانند گفتاری آب زندگی مان را می بلعند، همین مأجوج،

مأجوج اند و با آنها نمی توانیم بجنگیم، باید جلوی شان سد ببندیم.

اینها منسوب به آتش اند. آتشی اند. از عنصر جهنم. حقیقتاً شما می خواهید جهنم را تعریف کنید:

جهنم، ذهن پر از من پر از درد است.

همین الان عده ای در آن هستند و تعداد کمی هم در بهشت هستند. این مأجوج ها دشمن لطافت بهشتی اند.

همان چهار جوی که از عمق وجود ما سرچشمه می گرفتند. آن چهار جوی علائم و راهنمای حرکت و مشی شما

هستند و درست اینجاست که به درد شما می خورند، در لحظاتی که حاضر و هشیار باشید.

بتوانید هشیارانه و خلاقانه فکرها پتان را بارور کنید.

همینکه به خوابِ ذهن بروید، آن چهار جوی دیگر حاصل و کاربرد ندارند. موهبت و نعمتِ آن چهار جوی را یأجوج، مأجوج می‌مکند.

زمانی که در خوابِ ذهن بسر بریم، از آن چهار جوی، برای خودمان و دیگران درد ایجاد می‌کنیم. در حالیکه این چهار جوی راهنمای ما در عدم هم‌هویت‌شدگی‌ها و شرطی‌شدگی‌ها هستند. وقتی کنارشان بگذاریم و فراموش‌شان کنیم، چون نتیجه‌هم‌هویت‌شدگی‌ها و شرطی‌شدگی‌ها درد است و دردها دشمنِ لطافتِ بهشتی‌اند و حجابِ نورِ آن، پس در جهنمِ ذهن و درد می‌مانیم. دور از بهشتِ فضای حضور، فضای یکتاییِ این لحظه.

بهشت؟ بهشت، حالت و لحظه‌ای است که این جهان مرا به خود جذب نکند. در فضای یکتایی بسر برم و ریشه‌بی‌نهایت داشته و حسِ ابدیت کنم. این بهشت است.

جهنم؟ حالت و لحظه‌ای است که جذب هزار چیز شده‌ام، از اینجا و از آنها حسِ امنیت، حسِ دوستی و محبت و عشق و حمایت می‌طلبم. (اسکندر لحظه نیستم و سدِ یأجوج، مأجوج ام را نبسته‌ام) و این جهنم است. چون به هر آنچه وابسته و چسبیده‌ام، هیچ‌یک قادر نیستند جاودانگی و سرزنده‌گی و شمع و حیاتِ ابدی‌ام را تأمین کنند، دائم در سرخوردگی و درد و ستیزه‌سر می‌برم. با یأجوج، مأجوج‌ها در افتاده و تصور می‌کنم که می‌توانم بر آنها غلبه کنم ولی هر بار قوی‌تر می‌شوند. تعدادشان هم زیاد است و از عهده‌شان هیچ‌کس نمی‌تواند برآید.

امروز مولانا و فردوسی و بقیه بزرگان گفتند:

باید سد ببندید. سد.

ز هر شمار برونند از آنک از قهرند

که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان

شما از جنسِ خدا هستید اما در ذهن و به توهم رفتید. در ذهن و توهم به انباشتنِ هم‌هویت‌شدگی و درد و افزودن

یأجوج، مأجوج ادامه می‌دهید. 28

به عبارتی دیگر، اگر بخواهیم، قادریم و می‌توانیم در این جهان، دامنه‌انرژیِ آن فراوانی و آن بی‌نهایتی را هم در جهتِ منفی گسترش دهیم. اینکار را هم کرده‌ایم.

شما جنگ‌های جهانی و جنگ‌های منطقه‌ای را در نظر بگیرید، جنگ بزرگترین پیروزیِ منِ ذهنی است. موفقیتِ بزرگِ یأجوج، مأجوج به جان هم انداختنِ مردم، تحتِ عناوینِ دسته و گروه، و به راه انداختنِ جنگ بین دو کشور است. **باید هشیار بود.**

[جنگ]، می‌تواند تعدادِ زیادی را بی‌خانمان کند، بکشد، سرمایه‌های ملی را ویران کند، شما نگوئید که خدا از آن بالا نگاه می‌کند و درست‌اش می‌کند. چنین چیزی نیست.

شما خداییت هستید. اما اگر در محفظه محقر و نکوهیده ذهن باقی بمانید، می توانید فراوانی را بصورت انرژی منفی و مُخَرَب، بی حد و به تکرار، در این جهان بکار برید.

اما همینکه به فضای یکتایی کشیده شوید، یکدفعه، به جنگ می خندید. از جنگ تعجب می کنید.

کمی با چشم حضور نگاه کنید، وقتی چندمیلیون نفر با چندمیلیون نفر دیگر می جنگند، توهین به انسان نیست؟ مُضحک نیست؟ دیوانگی نیست؟ چطور می توان این مورد را توجیه کرد که الآن یک خانواده ای با دو فرزند در آرامش زندگی می کنند، مرد خانواده قرار است فردا به جنگ برود و بمیرد. یا فلج شود!.

از هر دو طرف!!!، آیا می توان این درام بشری را توجیه کرد؟ کی؟ و چه؟ این معضل را ایجاد می کند؟ مسخره نیست؟ بعد هم همان آدم هایی که با هم سر جنگ داشتند، با هم دوست می شوند.

این موضوع را چه؟ و کی؟ پیش کشید؟ ما فقط می خواهیم آن را شناسایی کنیم. ما نمی خواهیم قهر خدا را در خود فعال کنیم و فراوانی را در گسترش قهر و انرژی منفی، زیاد کنیم. مبدا اینکار را بکنیم.

ما در برکت و لطف و زیبایی می خواهیم گسترش و فراوانی ایجاد کنیم.

آن چهار جوی که از ما می جوشد و بالا می آید، مبنای فکرهای سازنده و احساسات لطیف، همین لطف جنان، نور جنان، نور بهشت، نور لامکان است که می تابد. هشیاری ست. همان روغنی ست که با شیر عجین و آمیخته شده و ما آن نمی بینیم.

ما باید بدون اعتراض و بدون ستیزه ناظر عبور انرژی مثبت باشیم، روغن، با شیر آمیخته. نپرسید:

" روغن کو؟ من خرد را نمی بینم؟ "

صبر کن. اگر شما مدتی تسلیم باشید، با پذیرش پیش روید، این لحظه را بپذیرید، این لحظه را بپذیرید، این لحظه را بپذیرید، بپذیرید، بپذیرید، ... **تسلیم باشید**، پس از مدتی خواهید دید که در اثر عبور خرد زندگی از شما وضعیت های زندگی تان بطور معجزآسا عوض می شوند، روابط تان بهتر می شود، پول تان زیادتر می شود، مردم میل کمک به شما دارند، هیچکس از شما بدش نمی آید، ... تعجب خواهید کرد که چه شد؟!.

اما خیلی از ما بی آنکه بخواهیم در ناحیه قهر مستقر شده ایم.

برهنه اند و همه سبترپوششان گوش است
نه سبترپوش دلانه که دیدن است عیان

گفتیم: اینها برهنه اند. همه پوش شان گوش شان است. یعنی ما انسان ها تنها چیزی که در ذهن می شنویم و متوجه می شویم و تنها راه دریافت مان حرف است. مفهوم و کلمه ست.

اما، مفهوم زندگی نیست، باور است، فکر است.

تمام پوش شان گوش شان است. اما نه پوششی از جنس دل که از اعماق وجود، از مرکز جوهر زندگی، از ماهیت هستی سر زند.

دل ما با دل زندگی یکی ست. وقتی من ذهنی داریم، مرکز ما ذهن ماست، گوش ماست. یاجوج، مأجوج، آن آدم ها، دل شان، من شان است، ذهن و خیال و تصور و خاطرات سفت شده و باورهای شان است، بنابراین از آن مرکز جامد و خشن و شهوتی، عقل و قدرت و حکم عملی شان را می گیرند. شما از باورهای لق، در نگرانی و شک بسر می برید. مثلاً "یکی می گوید: " مبادا مریض شوم ". همین نگرانی و شک که در مرکز شماست، این باور، لق نیست؟ آیا خدا ما را برای مریضی آفریده؟! یا اینکه این چهار جوی که از اعماق وجودمان می جوشد برای سلامتی و شادی و خوشبختی ماست؟. به نظر شما خدا ما را آفریده مریض کند؟ یا آفریده سالم نگه دارد؟. جوابش خیلی ساده ست. ولی وقتی پوشش دلانه نداریم، دل زندگی را نداریم، از دل مان نمی شنویم و دل ما همین من ماست، عیان، زلال و آشکار نمی بینیم. عیان دیدن برای مولانا، یعنی از زندگی پیغام گرفتن. شنیدن یعنی مفاهیم را گرفتن و در سطح بودن، پلاستیکی زندگی کردن، یعنی آدم ها را بصورت مجسمه می بینیم و با باورهایی که داریم، هم هویت ایم: " فلانی دوست ماست، این یکی دشمن ماست، از این بدم می آید، از آن خوشم می آید، این ناقص است، او بی عقل است، ...

چنین آدم هایی سطح نکات و موضوعات را می بینند، هیچ عمقی ندارند. با هیچ مرکزی در اعماق وجودشان در تماس نیستند، سطحی و مُسطح اند. بقول مولانا: مُسطح اند. به بیرون و به مردم نگاه می کنند. همه اش گوش اند و بده بستان و مبادله انرژی شان فقط از طریق مفاهیم و حرف است. " این فایده ندارد ".

لحاف گوش چیستش فراش گوش راست

به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان

لحاف شان گوش چپ شان و زیراندازشان گوش راست شان است. اما اثر یاجوج را در شب ذهن، یقین می دان و نگو که اینطور نیست. بدان که روی شخص شما یاجوج اثرش را می گذارد و در شب، زندگی شما را می بلعد. اگر به این تمثیل مولانا دقت کنیم، در قدیم حیوانات مودی مثل عقرب و مار و حیوانات وحشی، برای آزار مردم، بیشتر شب ها بیرون می آمدند. در شب ذهن ما هم، این یاجوج، مأجوج ها اثر خود را می گذارند. در خواب ذهن و سرگرم به مفاهیم، یاجوج، مأجوج، لحظه و زندگی زنده ما را می خورند و ما متوجه نمی شویم. وقتی بیدار می شویم که دیر شده و آب حیات و زندگی تر و تازه لحظه را یاجوج بلعیده. اگر صاحب نظری، عارفی یا پیری، سد بزند و در پناه تعلیمات او جلوی یاجوج را بگیریم، یکدفعه متوجه می شویم که زندگی در ما زنده شده و کارها در بیرون ردیف می شوند و سامان می پذیرند.

درون معنوی شما در بیرون منعکس می شود. قبلاً من ما و گرفتاری ها و پیچیدگی ها و اضطراب متاثر از استیلاي یاجوج، در جهان بیرون ما منعکس و پراکنده می شد و مردم هم از ما رضایت نداشتند، الآن لطافت و ملایمت و مهربانی در بیرون منعکس می شود و فضای اطراف را هم دلپذیر و سازگار و لطیف می کند.

لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است

یقین به معنی یاجوجی است نی انسان

لحاف و زیر آنداز آدم مقلد، مانند علم تقلیدی ست.

علم تقلیدی علم ذهن است، دانشی ست که ما از دیگران (برادران یوسف)، از پدر و مادر یا معلمان مان گرفتیم، و با آن هم هویت شده و به خود اختصاص داده ایم. این علم تقلیدی ست.

اگر در لحظه، از آبشخور و منبع و منشأ آن چهار جوی، فکرهای خود را خودتان تولید نمی کنید، پس علم تقلیدی دارید. اگر علم تقلیدی دارید، چندان، روی آن چیزی که می دانید پافشاری و تأکید نکنید.

عده ای آنچنان به یکسری باور چسبیده اند، گویی خودشان آنها را ایجاد کرده اند. نه.

این مطالب را در کتاب خوانده اید.

منظور از این آموزش ها، منظور از مطالبی که اینجا می خوانیم، این است که شما خلاقیت خودتان را بکار بیندازید. فکر خود را خودتان خلق کنید. احساس خودتان را از اعماق وجودتان بیرون بکشید نه از کسی دیگر تقلید کنید. با زبان آشکار و یا زبان بی زبانی، به کسی نمی گوئید:

" من محتاج و گدای تاییید و محبت تو هستم ". نه. فراوانی در درون شماست.

آدم مُقلد، آدم مطمئن به یقین، گرچه با قیافه انسان، ولی به معنی و در درون یاجوجی ست.

کسی که تقلید می کند و دانش تقلیدی دارد و با آن هم هویت است، طبق این دانش، عده ای را دشمن خود می داند و دلش می خواهد آنها را از بین ببرد. به این و آن حمله خواهد کرد. بنابراین، در اساس، در دل، یاجوجی ست. انسان نیست.

از آنک دل مثل روزن است کاندرو وی

ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان

دل مانند روزنی ست در سقف که از آن طریق، نور به داخل مکانی معمولاً " تیره و کم نور می تابد و چرخش ذرات گرد و غبار دیده اید که در نور معلق اند و می رقصند به واضحی دیده می شود. ما هم مثل آن ذرات هستیم که در فضای هشیاری این لحظه که دل است، آگاه و هشیار، معلق و سیال، می رقصیم.

ما الآن می دانیم که در فضای یکتایی، از جنس یکتایی هستیم، ذره مانند، در این نور می رقصیم.

از کجا می فهمیم که سیالیم و می رقصیم؟

از اینکه می بینیم، هشیاریم و هر طور که این نور بخواهد ما را می چرخاند و می رقصاند و مقاومت نمی کنیم. از آنجا که به هر وضعیتی در زندگی مان و به هر آنچه که تولید می کنیم، نمی چسبیم و می دانیم که همه وجود و هستی در رقص است. فرم های زندگی هر کسی، فرم های زندگی ما، می رقصند، زیاد و کم می شوند، بالا و پایین می شوند، می آیند و می روند، و ما همچنان آرامش مان را حفظ می کنیم و با طیب خاطر، با همان تسلیم و توکل اجازه می دهیم، برقصند و خود نیز می رقصیم. در اقیانوس نوری که می بینیم، هشیارانه شناوریم. در بیرون ما چرا رنگ ها را می بینیم؟ رنگ قرمز، رنگ آبی را، چرا می بینیم؟ برای اینکه بی رنگی، نور بی رنگ، وجود دارد. نور بی رنگ، رنگ ندارد. نور بی رنگ، سبب می شود رنگ ها دیده شوند. رنگ ها، نور بی رنگ را نمی بینند. یک رنگ آبی، همه اش آبی ست. همه اش آبی می بیند. از پایگاه آبی بودن به نور بی رنگ نگاه می کند، ولی نور بی رنگ سبب دیده شدن آبی می شود. حالا، ما بعنوان هشیاری بی فرم، در این نور بی رنگ، هستیم و می رقصیم. این رنگ ها، دیده می شوند، رنگ ها، آن قسمت های بیرونی، وضعیت ها، شرایط، رویدادهای مربوط به ما هستند که می رقصند، عوض می شوند، ما هم لذت می بریم. پس، ذره، شما، در نور خورشید می رقصید، خورشید رمز خداست. این نور و خورشید، سبب دیده شدن رنگ ها می شود، ولی ما می دانیم هر رنگی از پایگاه خود نگاه می کند. حال، اینجا نکته ای مطرح است اگر شما در این نور می رقصید، اگر یک لحظه این نور را گم کنید، رقص متوقف می شود. اگر برسید چه شد؟ اعتراض کنید، دیگر هشیارانه نمی توانید برقصید. بنابراین، اگر از موضع و پایگاه ذهن به زندگی نگاه کنید، فقط خودتان را می بینید و این درست نیست. بنابراین، از پایگاهی که به ذهن می روید، از پایگاهی که به زندگی نگاه می کنید، فقط خودتان را می بینید و این درست نیست و مثالی هم خواهد زد. اگر شما در نور شناورید و مانند ذره می رقصید، بهتر است بدون دخالت من ذهنی، مشغول رقصیدن شوید. البته در حالت رقص هشیارانه، بیشترین خرد را دارید. مبدا یکی مقیم ذهن باشد و بگوید: من در حال رقصیدن ام. نه.

در حالت رقص آگاهانه و هشیارانه، حتما "وضعیت های بیرونی تان از این انرژی برخوردارند. یعنی شما بیشترین محصول و کارایی و تولید خلاقانه را دارید. اما در حرکت از موضع ذهنی، از هر طرف که نگاه کنید فقط خودتان را می بینید و وضعیت خودتان را نسبت به خدا.

هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام

به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان

این دلی که صحبت اش را می کنیم، نور است و روزن است و ذره در آن می رقصد، هزار نام دارد. وقتی مقوله نام مطرح می شود، یعنی از پایگاه نسبت نگاه می کنیم، خواهد گفت:

چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد

به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان

مثلاً "یک مرد را در نظر بگیرد، نسبت به من پدر است، نسبت به پدرش پسر است، نسبت به برادرش برادر است برای اینکه هر یک از ما از موضع و پایگاه خودمان نگاه می کنیم. پس شخصی، برای من که فرزندش هستم، پدر است اما برای کسی که پدرش است، پسر است و برای کسی دیگر که از پایگاه خواهر یا برادر نگاه می کند برادر است، ولی این نفر یک شخص بیشتر نیست. حالا خدا را هم بگوییم نور و بی فرمی ست، ولی اگر شما رنگ و بوی نگاه خودتان را دارید و در آن رنگ و بو گیر کرده اید، باید بدانید از آن پایگاه نباید نگاه کنید. از پایگاه نسبت ها نباید نگاه کنید و چاره همه اینها رها کردن این موضع و پایگاه و تبدیل است."

چو نام‌های خدا در عدد به نسبت شد

ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان

نام های خدا وقتی در شمارش و عدد می آید، به نام می آید، به نسبت می شود. برای کافر که از پایگاه ذهن و هم هویت شدگی نگاه می کند، خدا قاهر است و ظالم. برای ما که در فضای یکتایی هستیم، رحمان و رؤف است و لطف اش نصیب مان می شود. پس، بر مبنای دید و نگاه مان، خدا، برای یکی ظالم است و برای یکی لطیف. رحیم. از موضع نگاه مان، تعریفش می کنیم.

بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی

فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان

چه بسیار کسان، که به تو معتقدند و مورد تأیید و اطمینان و اعتقادشان هستی، چون فرشته بر تو ناظر و از تو پاسداری می کنند در حالیکه نسبت به دیگری که سرکش و نافرمان و ناسازگار و بر ضد تو هستند، شیطان اند.

چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

به نسبت دگری حال سر تو پنهان

چنانکه سیر تو، هر سیری که می دانی برای تو آشکار است و به دیگری پنهان است. حالا، وقتی ما از جنس حضور هستیم، یکی ممکن است از پایگاه خودش نگاه کند و ما را شیطان بداند. یکی دیگر که به ما معتقد است و از جنس ماست ما را از جنس خدا بداند. هر کسی از هر جنسی که هست، وقتی به دیگری نگاه می کند، او را از جنس خود می بیند.

مثل اینکه ناظر، جنس آنچه را که می بیند، تعیین می کند. شما از هر جنسی که باشید، جنس فرد مورد مشاهده تان را تعیین می کنید. شما اگر از جنس حضور باشید بچه تان را از جنس حضور و زندگی ببینید، رفتار او از جنس حضور خواهد شد.

یک مثنوی کوتاه که به درک این موضوع کمک می کند برایتان سریع می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۵۱

چشم تو ادراک غیب آموخته

چشمهای حاضران بر دوخته

اگر چشم شما درک و قوه دریافت پیغام های غیبی را آموخته، پس شما از جنس حضور شده اید. در حالیکه چشم های عادی، نمی توانند آن حقایق و اسرار را مشاهده و به گنه آن پی ببرند. چشم اینان بر سطح، دوخته ست.

آن یکی ماهی همی بیند عیان

وان یکی تاریک می بیند جهان

وان یکی سه ماه می بیند بهم

این سه کس بنشسته یک موضع نَعَم

یکی هست که یک ماه را آشکارا می بیند. یعنی کسی، این لحظه به حضور زنده ست و خدا (ماه) را می بیند و با او یکی شده.

یکی هم در ذهن اش من دارد و جهان را تیره و تار و بدون ماه می بیند.

کسی هم هست که سه ماه می بیند.

به نظر من این سه ماه، یک ماه حضور خودش با زندگی ست. زندگی را می بیند، در حالیکه شدیداً در این

لحظه، حاضر است، ماه دویی را هم می بیند یعنی ذهن اش را، گذشته و آینده را، زیر نظر دارد. تیز است.

ذهن اش من ندارد. دو هشیاری دارد: یکی هشیاری حضور که این یک ماه، می بیند و با آن یکی می شود. یکی

هم دو تا ماه دویی را. یعنی ذهن اش هم بطور کامل کار می کند. ما این را می خواهیم.

شما، در این لحظه، هشیاری حضور عمیق دارید، ذهن تان هم تیز است و کار می کند، آن چهار جوی می جوشد.

ذهن تان خلاق است و تیز و جهان را می بیند و هر چه که دل تان می خواهد می توانید به فراوانی خلق کنید.

به فراوانی خدا دست دارید. در بیرون هم این فراوانی را بوجود می آورید.

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز

در تو آویزان و از من در گریز

این سه نفر تمثیلی، ظاهرًا "چشم‌شان باز است و گوشِ هر سه سالم و تیز است. اما هر سه یک نوع دریافت ندارند.

هشیار به حضور، ماه را به عیان می‌بیند، حسِ کمال، صمد، یکتایی را تجربه می‌کند.

آنکه در ذهن مستقر است و متکی به ذهن، رایزن و هم جنسِ یاجوج، مأجوج، اصلاً "ماه را نمی‌بیند.

آنکه سه ماه را می‌بیند، در پرهیز و تسلیم و توکلِ آنچه دیده، در پذیرشِ فضایِ اتفاقات لحظه ست، بر دو هشیاری جسمی و حضور واقف و ناظر است.

در چنین حالتی کشفِ غیب به تو آویخته و از من گریخته. تو غیب را در می‌یابی و من از آن چیزی درک نمی‌کنم.

این سه ماه، با تو که حاضری همراهند و از من که در ذهن و تردید و دودلی و در ناشکیبی و بی‌تصمیمی ام در گریزند.

سحرِ عین است این عجب لطف خفیهست

بر تو نقشِ گرگ و بر من یوسفیست

در حالتی که کسی شدیداً حاضر و در عالی‌ترین جلوه کمال انسانی، با زندگی یکی باشد و دو تا ماهِ ذهن را هم

بیند، در عین حال بتواند از گذشته پند گیرد و آینده را پیش‌بینی کند، اما با هیچیک هم هویت نباشد، از کُفر و

عصیان برهد، آیا این سحر یا لطفِ مخفی خدا نیست، پس، چیست؟

چگونه ست که من نقشِ زیبا و جمالِ یوسف را می‌بینم و تو نقشِ گرگ را؟

عالم ار هژده هزارست و فزون

نیست این هجده به هر چشمی زبون

اگر عالم هیجده هزار است یا بیشتر، هر چشمی جهان را نمی‌تواند بشناسد. جهان زبون همه چشم‌ها نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۶

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست

نا گشاده کی گود کانا دریست؟

هر هوا و ذره‌ای، در هر اتفاق، در هر جایگاهی که الآن ایستاده‌اید و منظرتان است، برای شما اهل بصیرت،

دریچه و چشم انداز و دربی ست به سوی زندگی. در زندگی ست.

اصطلاحاً به آن انگلیسی **Port** می‌گویند.

ولی تا وقتی که دری از این حقایق به روی کسی گشوده نشود چه کسی می‌تواند بگوید که آنجا هم دری وجود

دارد؟

یعنی در هر وضعیتی که الآن هستید، درب هم همانجاست. اگر این درب گشاده نشود، چه کسی می‌تواند، کی گود

(کی می‌گوید) آنجا دری ست. بارها برای شما گفتیم: این درب، با سکوت و با تسلیم کامل گشوده می‌شود.

هر وضعیتی را که بطور کامل بپذیرید، یک درب آنجاست و امکان دارد که از آن پذیرش و از آن دریچه، شما وارد زندگی شوید. بقول مولانا: (ولو هواست).

گفتیم: که در ستون نور مثل ذره ها می رقصیم اما اگر بدلیل توجه به خود، نور را گم کردیم، چشم مان را باز کنیم، باز هم در درون نور هستیم، تا درب باز شود.

تا بنگشاید دری را دیده بان

در درون هرگز نجنبد این گمان

تا دیده بان حقیقت، تا خدا، تا زندگی، عارف کامل، این درب را به روی کسی نگشاید، تا خود شما بوسیله حضور این درب را باز نکنید، این گمان در درون نمی جنبد و هیچکس اصلاً "گمان نمی برد که دربی هم وجود دارد. تسلیم و سکوت در مرکز این قضیه و جزیی از این جمله ست.

چون گشاده شد دری حیران شود

پر بروید بر گمان، پران شود

وقتی که دری از درهای ربانی به روی کسی، به روی ما گشاده شود، حیران می شویم و گمان و من ذهنی پر ظن و خیالی مان، پر در می آورد و این پرندۀ امید و آرزو بدان سو می پرد.

غافل ناگه به ویران گنج یافت

سوی هر ویران از آن پس می شتافت

مانند آن شخص غافل و بی خبر که تصادفاً در ویرانه ای گنجی می یابد، از آن پس، به سوی هر ویرانه ای می دود به امید آنکه گنجی پیدا کند.

ویرانه ما همین ذهن است. یکدفعه شما در برابر رویداد لحظه، بطور کامل تسلیم می شوید.

در آن ویرانه ذهن، یکدفعه حضوری پیدا می کنید، گنجی پیدا می کنید، بعد از آن در هر ویرانه ای دنبال گنج می گردید. به عبارتی دیگر، اگر یک اتفاق را کامل بپذیرید و شما را به زندگی وصل کند بعد از آن به اتفاق نگاه نمی کنید که بد یا خوب است، همه اتفاقات را بدون قضاوت، بدون خوب و بد کردن، می پذیرید.

در هر ویرانه ای و در هر وضعیت خرابی، می پرسید: گنج اش کو؟

برای اینکه می دانید زیر این ویرانه گنج است. ما چون به بدی، خوبی مشغولیم گنج را گم کرده ایم. گنج زیر همان چیزی ست که الان شما را مشغول کرده.

تا ز درویشی نیابی تو گهر

کی گهر جویی ز درویشی دگر؟

تا وقتی که تو از یک درویش گوهری پیدا نکنی، کی از درویش دیگری گوهر طلب می کنی؟

تو اگر مزه هشیاری حضور را در یک عارف یا در خودت که از طریق تسلیم و حضور، مقداری از آن برای
زنده و آزاد می شود، نچشی، دنبال اینکار نمی روی.

سالها گر ظن دود با پای خویش

نگردد ز اشکاف بینیهای خویش

اگر صاحبِ ظن و گمان، اگر منِ ذهنی سالیانِ متمادی با پای خود در راه یافتنِ حق بدود، بیشتر از شکافِ بینی
های خود جلوتر نمی رود و نمی تواند قدم به جهانِ درون بگذارد.

خلاصه، کسی که در منِ های ذهنی اش مقیم باشد و بخواهد از موضعِ ذهن حرکت کند و با استدلالِ های ذهنی و
عوض کردنِ باور به خدا برسد، امکان ندارد که از شکافِ بینی ها جلوتر رود.

تا ببینی ناپدیدت از غیب بو

غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو

تا از عالم غیب، بویی به بینی جانت نرسد یعنی حضور را در خودت حس نکنی، و زندگی، برای استشمام این

بوی معنوی به تو معرفت باطنی ندهد، بگو، آیا غیر از این بینیِ ظاهری چیز دیگری می بینی؟

پس، دماغِ باطنی ست که حقایق را درک می کند و نه بینیِ ظاهری که در رخساره همگان دیده می شود.

پس، از هر مبنا و پایگاهی که نگاه کنیم، هر طور قضاوت کنیم، باز به سکوت و تسلیم می رسیم و امروز مولانا
به ما گفت:

اگر از یک موضع به موضعی دیگر بروی و فقط، زاویه دیدت را عوض کنی ولی در ذهن باقی بمانی، به جایی

نخواهی رسید ...



وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان

(شاید بتوانیم بگوییم که منظور از چارجوی بهشت، اشاره به چهار جریان و شریان اصلی و مهم زندگی دارد. چهارجوی، خمیرمایه و منبع خلاقیت و آفرینندگی عالیترین محصول تکامل: جریان خون، شیر، عرق و ادرار و اشک، آب رحم مادر یا قطره ای در پشت پدر. خون، خَلَقَ الْانسانَ مِنْ عَلَقٍ، ...

خون، آئینه تعادل و آرامش و سلامت وجود آدمی است. با واکنش های عصبی و هیجان و عدم پرهیز و پرخوری و دروغ‌گویی و مقاومت و ستیزه و رنجش و درد و خروج از حد و حدود و میزان، عکس العمل نشان می دهد. وقتی در حرکت و پویایی ست، نشان از زندگی دارد.

شیر، ساخته و پرداخته شدنش نشان از لامکان دارد. هنر هشیاری ازلی و ابدی ست، خارج از صنع بشر به یکباره در رستاخیزی، در تولد و تحول و تبدیل دختری به مقام مادری، هدیه ای ست از هشیاری به دستیار آفرینش.

اشک، عرق، ادرار - آبهای زائدی که باید از سیستم زنده زندگی دفع شوند. در غیر اینصورت، سم های مُهلک اند. مثل خیلی از هم هویتی ها، باید زوده و دفع شوند. اگر داخل سیستم زندگی فرد یا ارگانسیم بدن بمانند، اسباب هلاکت را فراهم می کنند. اشک ریخته شده نشان از تلطیف و تسلیم دارد و اشک ناریخته نشان از من ذهنی سفت و سخت و پینه بسته. ورزش سم و عرق بدن را دفع می کند و سلامتی جسم و روح را تضمین می کند. ادرار سمی ست که اگر دفع نشود آدمی جان سالم بدر نمی برد. پس، بهشت آرامش و فضای زنده زندگی با حذف و راندن این مواد که نقش مهمی در برقراری تعادل در ارگانسیم بعهد دارند، خلق و برقرار می شود. کیسه آب رحم مادر، بستر آبی که بشریت در آن جان می گیرد و هشیاری بی نشان، نشان دار و وارد فرم می شود و قطره و عصاره تمامی خلقت در پشت پدر، و این دو، زن و مردی که با اتصال شان، حامل تبلور وحدانیت اند. ولو با من های ذهنی شان و آگاهی و یا عدم آگاهی شان، آبهای حیاتی که ضامن تحقق رویای زندگی و خدا هستند.

و ارتباط لاینفک این چارجوی خلاق و حیات بخش، در دامن وحدت و آن هشیاری تک و منحصر به او ...